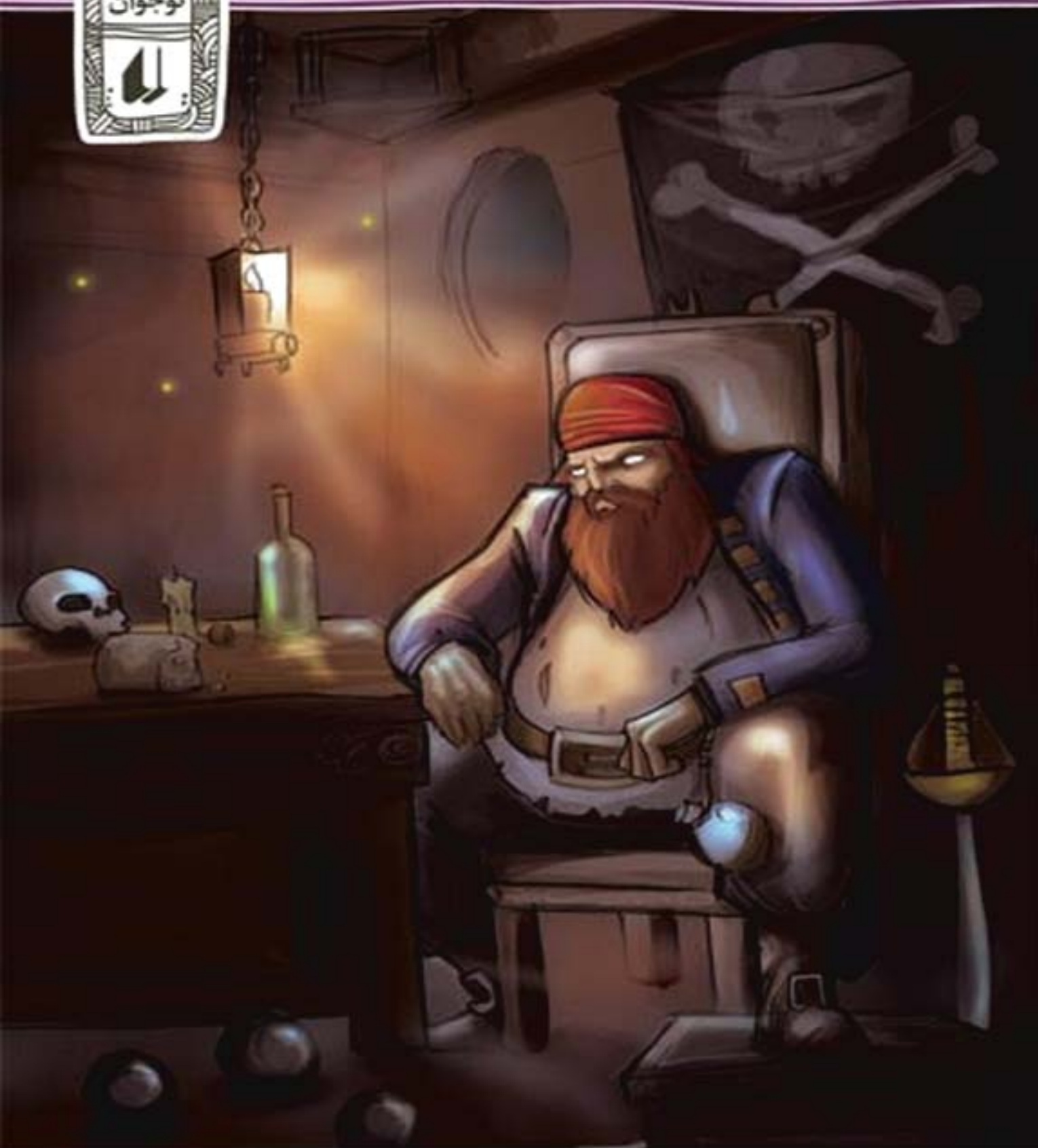


سید فلاشمن

روحی در جزیره‌ی گنج

حسین ابراهیمی (الوند)



بسم الله الرحمن الرحيم

روحی در جزیره گنج

(ارمان نوجوانان - ۳)

نوشتۀ سید فلاشمن
ترجمۀ حسین ابراهیمی (الوند)



● روحی در جزیره گنج

○ سید فلاشمن

○ ترجمه حسین ابراهیمی (الوند)

○ ویراستار: احمد بروجردی

○ اجرای جلد: فرناز رضیانی (یونیفورم جلد: علی خورشیدپور)

○ زیر نظر شورای بررسی

○ شابک ۳-۷۵-۶۰۰۳-۹۶۲ / ISBN 964-6003-75-3

○ ای ای ان ۰۳۷۵۰۹۶۲۶۰۰۱۷۸ / EAN 9789646003750

○ چاپ دوم: ۱۳۷۶

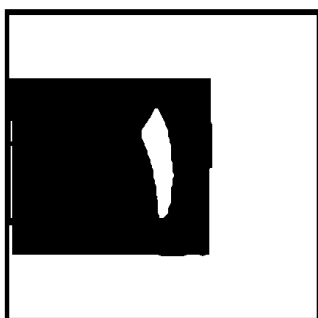
○ لیتوگرافی: سیحون

○ چاپ: نوبهار، تهران

○ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

○ کلیه حقوق محفوظ است.

نشرالحق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۲۵، تلفن: ۶۲۱۳۳۶۷



فاخدا اسکَرچ

خروسخوان از تخت بلند شدم و دُم جیبوم گربه یک چشم عمه کبّی را لگد کردم. بیچاره، جیفی کشید و به طرف سقف خیز برداشت. خودم را عقب کشیدم و ساق پایم به پایه تخت خورد و به اندازه تخم بوقلمون ورم کرد. من و جیبوم - که هر روزمان را این طور شروع می‌کردیم - روز تولد دوازده سالگی‌ام را هم همین طور آغاز کردیم.

بعد از این که کمی روی پا لی‌لی کردم، پیراهن خوابم را در آوردم و شلوار و پیراهن پشمی‌ام را پوشیدم. شب از سرما، آب در خمره یخ بسته بود. من هم برای شستن دست و صورت، خودم را به زحمت نینداختم. دوربین کهنه و کوچک پدرم را از جلدش بیرون کشیدم، از پنجره خم شدم و تمام کشتیهای صید نهنگ بندرگاه را با دقت تماشا کردم.

پدرم، مالک کشتی بادبانی کاپری کورن بود و از زمانی که برای صید نهنگ، بندر نَن تِکت را به سوی دریاها دور ترک کرده بود، تقریباً سه سال می‌گذشت.

حالا دیگر باید در راه بازگشت به خانه می‌بودا شاید برای روز تولدم به موقع در بندرگاه لنگر می‌انداخت! از کشتی کاپری کورن اثری نبود. از دریا، بجز بادی سرد که پشت پنجره‌ایها راه هم می‌کوبید، هیچ چیزی به ساحل نمی‌آمد.

دوربین کوچکم آن قدر جستجو کرد تا سرانجام بر روی یک کشتی غریبه متوقف شد. تا آن روز، کشتی غریبه را در بندر تِنِ تِکِت ندیده بودم. ظاهری ناخوشایند داشت به نظر، کشتی تجاری یا صیادی نمی‌آمد. مثل یک خروس جنگی پیر، زهوار دررفته بود و بدنه‌اش بزرگتر از آن به نظر نمی‌رسید. یکی از دکلهایش شکسته بود و نردبانهای طنابی‌اش مثل تار عنکبوت پاره شده، شل و وارفته و آویزان بود. کشتی، بر روی آب پیش می‌آمد. از دور هم می‌شد دید که جانوران و علفهای دریایی، سرتاسر بدنه‌اش را پوشانده‌اند.

همین که به دور زنجیر لنگرش چرخید، اسمش را روی قسمت عقب بدنه دیدم، **سویت مالی** برای آن کشتی، چه اسم بی‌معنایی بودا

همچنان سرگرم تماشا بودم که دیدم قایقی را از آن به پایین فرستادند و ناخدای کشتی، به سمت ساحل حرکت کرد. ناخدا، پالتو پوشیده بود و کلاهی از پوست سگ‌آبی بر سر داشت. باد آن چنان با شدت ریشهای سرخ رنگ او را به صورتش می‌کوبید که گویی چهره‌اش آتش گرفته بود.

برای جلوگیری از ورود هوای سرد، پنجره اتاق را بستم. به خودم گفتم: مسلماً روزی تازه شروع شده است و هنوز خیلی وقت داریم تا کاپری کورن پیدایش شود.

از پله‌ها پایین رفتم. عمه‌کیتی صبحانه را آماده کرده بود و در آشپزخانه منتظرم بود. با دیدن من لبخندی دلنشین زد. جی‌روم با نگاه غضبناکش، دوروبر دامن عمه، وول می‌خورد.

- خب، الیور فینچ! دوازده سالگی چطور است؟

گفتم: «خیلی دردناک! بخصوص دور ساق پای چپم.»
سرو صدای مسافران را از طبقه بالا می‌شنیدیم. بزودی همه آنها برای خوردن صبحانه در سالن عمومی مهمانخانه، پایین می‌آمدند. عمه کیتی مالک مهمانخانه هارپوزر بود. خوراک ماهی دستپخت عمه کیتی، شهرت زیادی در میان صیادان نهنگ داشت.

گفتم: «عمه کیتی! هیچ اثری از کاپری کورن دیده نمی‌شود.»
- دیر نشده، دلم گواهی می‌دهد که دیر نشده.
- دلم می‌خواهد امروز بیاید.

عمه کیتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ما که نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که پدرت هنگام صید نهنگ، با یک دست نیزه و با دست دیگرش تقویم بگیرد، درست است عزیزم؟ اما حرف من به یادت باشد، او الان به طرف تن تکت به راه افتاده است. صورتت را شسته‌ای؟»

گفتم: «آب خمره یخ بسته بود. مثل سنگ سفت شده بود.»
خنده‌ای کرد و گفت: «اگر تو را به حال خودت رها کنم، صورتت تا اول بهار هم رنگ آب را به خودش نخواهد دید!» بعد، یکی از کتریهای روی اجاق را به دست گرفت و من هم صابون و لگن را برداشتم.

پس از خوردن صبحانه، عمه گفت که آقای ویکز - بشکه‌ساز پیر بندر - حاضر است که مرا به شاگردی خود بپذیرد. من هیچ دلم نمی‌خواستم که شغلم ساختن بشکه‌های مخصوص روغن نهنگ باشد. عمه به من گفت که او هم هیچ دلش نمی‌خواهد که من برای صید نهنگ، دور دنیا و آن هم در میان دریاها و جزایری که ساکنانشان قبیله‌های آدمخوارند، سرگردان باشم.

من گفتم: «برای من چیزی بهتر از این وجود ندارد.» و عمه گفت که برای او هم چیزی بدتر از این نخواهد بود.

من گفتم: «وقتی پدرم برگشت، به این مسئله رسیدگی خواهد کرد و هرگز اجازه نخواهد داد که پسرش، بشکه ساز شود.»

عمه کیتی گفت: «الیور فینچ! برای روز تولدت، چیزی تهیه کرده‌ام.»
این هدیه، یک چاقوی جیبی بزرگ و چهار تیغه بود.



چند کشتی، آماده سفر به دریا می‌شدند و چند کشتی نیز با بشکه‌های پر از روغن نهنگ، بندر را ترک می‌کردند. در طول لنگرگاه، ستونهای چوبی افقی، همانند نیزه به صف شده بودند. خودم را عقب کشیدم و مجسمه‌های رنگارنگ جلوی کشتیها را یکی یکی نگاه کردم. چشم چوبی آنها، شگفتیهای دریاها را آشنا و دور دست را دیده بود. به آنها حسودیم می‌شد. خدای من! اکنون دوازده ساله بودم و این عمری بسیار زیاد بود! شاید پدرم در سفر بعدی مرا با خود می‌برد. اما، قبل از آن که عمه کیتی بتواند مرا به شاگردی یک دریا ندیده بفرستد، موهام را مثل ملوانان می‌بافتم و به دریا می‌زدم. بله، چرا که نه!

همان طور که زیر چشمی، دریا را در جستجوی کاپری کورن نگاه می‌کردم، تیزی چاقوی جیبی‌ام را بر روی تخته شکسته بشکه‌ای، آزمایش می‌کردم. آن را به اندازه خلال دندان باریک تراشیدم و دندانهایم را با آن خلال کردم. هنوز بعد از ظهر نشده بود. پدرم خیلی وقت داشت! در انتهای لنگرگاه به انتظار نشستم. خوب، نیمی از دوستانم به دریا رفته بودند. *ویل تاج وود* تا چین هم رفته و برگشته بود. خیلی دلم می‌خواست دل به دریا می‌زدم و سر در پی نهنگهای بزرگ، دنیا را می‌دیدم.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. دوست نیزه‌اندازم - *چک کریک* - اجازه داد

که به محل دیده‌بانی کشتی جوناس ریونج بروم. بالای دکل، برای دیدن سادبانی کهنه به افق چشم‌دوخته بودم. فکر می‌کردم که از آن بالا می‌توانم کم و بیش تا آفریقا را هم ببینم. اگر کاپری کورن پیدا می‌شد، من نخستین کسی بودم که آن را می‌دیدم.

حتی پس از تاریک شدن هوا هم، همان‌جا تنها بودم. باد زوزه می‌کشید، درون پاچه‌های شلوار کرباسی‌ام می‌پیچید و آن پایین روی عرشه کشتی، بشکه‌های خالی را به این سوی و آن سو می‌غلطاند. از شدت سرما، مثل چوب خشک شده بودم. برای پایین آمدن از نردبانهای طنابی، مجبور شدم که انگشتهایم را با بخار دهانم گرم کنم. به یاد پدرم افتادم که گفته بود، یک بار زمستان را در سرزمینی بسیار گرم گذرانده است؛ سرزمینی آن چنان گرم که اگر در نوشیدن آب شتاب نمی‌کرد، آب پیش از رسیدن به لب، جوش می‌آمد. البته، فکر می‌کنم کمی اغراق می‌کرد.

سالن عمومی مهمانخانه، جایی خلوت و گرم بود. مراقب بودم که آتش بخاری دیواری، خاموش نشود. در آن لحظه، دیگر یقین کرده بودم که کاپری کورن لنگر نخواهد انداخت. ناامیدی، تمام وجودم را فرا گرفته بود.

خوراک ماهی عمه کیتی، همچنان در حال پختن بود و ملوانان کم‌کم سالن را پر می‌کردند. آقای ویکز - بشکه‌ساز پیر بندر - در گوشه‌ای نشسته بود و دستها را به‌دور شکمش حلقه کرده بود. عمه کیتی به‌همه گفت که امشب، شب تولد من است و لحظه‌ای بعد جک کریک از شادی، با کفشهای تخت چوبی‌اش، رقصی ایرلندی را شروع کرد. بجز آقای ویکز پیر که ساکت نشسته بود و حرکتهای مرا زیر نظر داشت، بقیه از شدت هیاهو سالن را روی سرشان گذاشته بودند.

چیزم هم مشغول تماشای من بود. بین من و این گربه هیچ رفاتی وجود

نداشت. او، روی یکی از تیرهای افقی سقف، ساکت نشسته بود و مثل گربه‌ای وحشی که بالای درختی در کمین باشد، در انتظار فرصتی مناسب بود تا به روی من پزد. موهایش سفید بود، اما مثل دندانهای سالخوردگان به زردی می‌زد. پدرم، جیپوم را از بالای دکل کشتی غرق شده‌ای در جزایر پاسیفیک نجات داده و به خانه آورده بود. به نظر می‌رسید که صد سالی عمر کرده باشد! اما دست بالا نه سالش بود. هیچ وقت، بیشتر از یک گربه وحشی، به او اعتماد نداشتم. همیشه، هر جا که می‌رفتم، به دنبال راه می‌افتاد. اگر کسی ادعا می‌کرد که این گربه با آدمخوارها بزرگ شده است، اصلاً تعجب نمی‌کردم.

عمه‌کیتی مشغول تقسیم خوراک ماهی بود که ناگهان در سالن باز شد. در یک لحظه، فکر کردم که باد در را باز کرده است. صدای خنده‌ها قطع شد. موهای جیپوم سیخ شد. تمام چشمها به در خیره ماند.

مردی در آستانه در ایستاد بود و همچون هیولایی دریایی که سر از آب بیرون آورده باشد، آب باران از سروکولش فرو می‌ریخت. پشت سرش باد در تابلوی مهمانخانه زوزه می‌کشید. مرد، با چشمانی کهربایی و نافذ؛ چشمانی که در سایه‌های صورتش، همچون شعله در شب می‌درخشید، به ما خیره شد. بعد با لبخندی شیطانی، دندانهایش را نشان داد و بی‌آن که زحمت بستن در را به خود بدهد، وارد سالن شد. او با صدایی کلفت و گوشخراش گفت: «من ناخدا/سکرچ هستم.»

عمه‌کیتی او را براندازی کرد و گفت: «ای بابا، فکر کردم دست کم امپراتور فرانسه باشی! کفشهایت را پاک کن، آقا! /لیورا در را پشت سر این نجیب‌زاده ببند و یک بشقاب دیگر روی میز بگذار.»

ناخدا/سکرچ، دکمه‌های کت بلندش را باز کرد و انگار که گردن جوجه‌ای را گرفته باشد، ریشش را برای گرفتن آب آن، با دست چلاتد. به او خیره شدم، من او



را قبلاً با دوربین دیده بودم. او مالک سویت مالی بود.
 عقه کیتی برای این که از جایم تکان بخورم، با آرنج ضربه‌ای به من زد و
 آهسته گفت: «الیور، بجنب!»
 ناخدا/سکرچ بدون این که کلاه پوست سگ‌آبی خود را از سر بردارد، روی
 یکی از صندلیهای کنار دیوار نشست و دو بیفتک و سه بشقاب بزرگ خوراک

ماهی خورد. او بدون اهمیت دادن به حضور دیگران، زیر لب کلی غرغر کرد. لبخند شیطانی‌اش همچنان روی صورتش دیده می‌شد. صدای کریک نیزه‌انداز را شنیدم که زیر لبی زمزمه کرد: «ناخدا/سکرچ همین است؟ چه نگاهی! من که حاضرم از ترس این نگاه به شیطان پناه ببرم.»

کم‌کم، صدای خنده دوباره در سالن کوچک پیچید، اما مثل قبل از ته‌دل نبود. ناخدا/سکرچ غذایش را که تمام کرد، لبهایش را با تهریشش پاک کرد و روزنامه خواست. اولین روزنامه دم‌دست را به او دادم. پیپ گلی و دسته‌بلندش را روشن کرد و مشغول خواندن شد. ناگهان متوجه اشتباه خودم شدم، من روزنامه‌ای را که یکی از بازرگانان چینی جا گذاشته بود، به او داده بودم. روزنامه به زبانی عجیب و غریب نوشته شده بود، اما ناخدا/سکرچ چنان آن را بلندبلند می‌خواند که انگار به زبان مادری‌اش نوشته شده است.

متوجه شدم که اصلاً برایش فرقی نمی‌کند. او سواد نداشت؛ فقط تظاهر به خواندن می‌کرد. این دیگر چه جور مالک کشتی‌ای بود که نمی‌توانست بخواند؟ کارگر کشتی ممکن بود که کاملاً بی‌سواد باشد، اما ناخدا باید نقشه‌ها را می‌خواند و گزارشهای روزانه را یادداشت می‌کرد!

در حالی که از بی‌سوادی ناخدا غرق در حیرت بودم، عمه‌کیتی با یک سینی چوبی پر از کلوچه‌های مربایی - که برای روز تولد من پخته بود - وارد شد. من عاشق کلوچه مربایی بودم. او به هر نفر یک کلوچه داد. یکی از ملوانها روی پای خود زد و گفت: «چقدر خوب بود که هفته‌ای دوبار جشن تولد می‌گرفتی!»

همه‌کیتی لبخندی زد و گفت: «راستش را بخواهید، /لیور دوتا روز تولد دارد! او درست سر ساعت دوازده شب سه‌شنبه و شروع روز چهارشنبه به دنیا آمده است. هر دو روز را می‌توان روز تولد او دانست، ولی ما چهارشنبه را انتخاب کردیم.» در همین موقع، بینی ناخدا/سکرچ مثل ستون افقی کشتی که بر اثر موجی تند

سر بالا شود، از روی روزنامه بالا آمد. چنان به من خیره شد که گویی تا آن لحظه متوجه حضور من نشده بود. یک لحظه، شادی بر چهره‌اش نشست و بعد، دندانهای سفیدش با لبخندی کج و کوله نمایان شد.

- هی پسر!

قلبم فرو ریخت.

- بیا جلو ببینم، جوان!

گفتم: «بله، آقا.»

- تو نیمه شب متولد شده‌ای؟

- بله آقا.

- درست سر ساعت دوازده؟

گفتم: «به من این طور گفته‌اند.»

- خدای من! تمام دریا‌های عالم را زیر پا گذاشته‌ام و فقط یک نفر مثل تو

دیدم. او هم درست مثل تو، در همان ساعت تیره و تاریک به دنیا آمده است؛

همی‌بامی پیرا وای که چه نیروی عجیبی در این لحظه نهفته است. نیروی شگرف

و حیرت‌انگیز! من برای پیدا کردن همی‌بامی، دریاها را زیرورو می‌کنم. خانم! شما

او را ندیده‌اید؟ آیا می‌دانید که در آبهای تن تکت توقف کرده است یا نه؟

به جای عمه کتسی، من من‌کنان گفتم: «خیر آقا! حداقل پیش ما که توقف نکرده»

- پوست از کله‌اش می‌کنم! مرا دنبال خودش می‌کشد؟ بسیار خوب، اما از هم‌قطار

قدیمی‌اش مری اسکرچ که نمی‌تواند پنهان شود.

و شروع به جستجوی جیبهای خود کرد.

- که روز تولد توست، نه؟! بسیار خوب، این هم یک سکه اسپانیایی، برای آن

که ناخدا/اسکرچ را فراموش نکنی!

سکه طلا، مثل شعله شمع، لای انگشتهای او برقی می‌زد.

گفتم: «نمی‌توانم قبول کنم، آقا!» راستش را بخواهید، دلم نمی‌خواست چیزی داشته باشم که ناخدا/سکرچ را به یادم آورد.

- بگیر، پسر!

و سکه را در دستم فشرد، مشتم را محکم بست و لحظه‌ای بعد، غیپش زد. در، مقابل بادی که زوزه می‌کشید، کاملاً باز مانده بود.

بعد از ظهر روز بعد، بیشتر وقتم را در اطراف لنگرگاه گذراندم. سویت مالی لنگر انداخته بود. ملوانهایش، آب شیرین و مواد غذایی مورد نیازشان را به داخل کشتی می‌بردند. هنگام مدّ دریا، دو کشتی صید نهنگ به دریا رفتند. باد به نرمی می‌وزید و آسمان همچون گنبدی شیری رنگ، بالای سرم آویخته بود. غروب از راه رسید، اما باز هم پدرم لنگر نینداخت.

وقتی به مهمانخانه هارپونر برگشتم، عمّه کیتی گفت: «البته که لنگر نمی‌اندازد. او آدمی نیست که در چنین روزی کسل‌کننده و طوفانی و بد آب‌وهوا، به سمت خانه حرکت کند. نه، هرگز! پدرت دلش می‌خواهد کارش درست باشد. او وقتی به خانه برمی‌گردد که آسمان، آبی و شاد باشد. فکر می‌کنم فردا چنین روزی باشد، به شرطی که هوا تغییر کند.»

با خودم فکر کردم: «فردا!» و به فردا امید بستم.

عمّه کیتی گفت: «ناخدا/سکرچ پیغام فرستاده است که مقداری از خوراک ماهی معروفم را برای کارکنان کشتی‌اش بفرستم.»

بعد همان طور که ظرف غذا را می‌چرخاند گفت: «غذا حاضر است. بعد از این که غذا را بردی، سری به آقای ویکز بزن. دوباره سراغ تو را می‌گرفت، الیورا او نمی‌خواهد بیشتر از این منتظر شاگرد بماند.»

- عمّه کیتی! همین روزها، شاگرد یکی از سرخپوستان قبیله موهاک خواهم

شد.

- موفق باشی عزیز دلم!

تنها چیزی که بعد از آن به یاد دارم، این است که دسته دیگ خوراک ماهی داغ را در دستهایم گرفته بودم و در حاشیه لنگرگاه می‌دویدم.

سویت مالی در کنار بندرگاه، لنگر انداخته بود. برای ورود به عرشه آن با مشکلی روبه‌رو نشدم. ملوانها، از بالای موج‌شکن کشتی، مثل لاشخورها به پایین و به من چشم دوخته بودند. همه آنها لباسهایی کهنه و قیافه‌هایی ترسناک داشتند. آفتاب، چهره آنها را برشته کرده بود. پانزده - شانزده نفر بیشتر نبودند. در میان آنها، خیلی کم ملوانی پیدا می‌شد که دندانی خرد نشده، گوشی نبریده و یا دماغی سالم داشته باشد.

اولین نفر، مرا به روی عرشه برد. آدمی قد دراز و شبیه مترسک بود. چشمهایی مثل ساچمه داشت و موهای بافته‌اش مانند دسته ماهیتابه از پشت سرش بیرون زده بود. او در حالی که گویی نزدیک بود نام دیگری را بر زبان آورد، گفت: «به کشتی پل... چیز...، یعنی به سویت مالی، خوش آمدید!» بعد ادامه داد: «پسر جان به کشتی محقر ما خوش آمدی! مواظب باش که یک قطره از آن غذای خوشبو را نریزی. ناخدا منتظر توست.»

به نظرم آمد که تمام افراد روی عرشه، انتظار آمدن مرا می‌کشیدند. همه آنها سروته یک کرباس بودند. یکی از آنها، موهایی شبیه به موهای وحشیهای جزیره فیجی داشت. دیگری، مثل هندیها دستاری دور سرش پیچیده بود. سرانجام ناخدا /سکرچ، در حالی که دستهایش را روی بخار خوش عطر خوراک ماهی به هم می‌مالید - حداقل من این طور تصور می‌کردم - ظاهر شد.

ناخدا با لبخند گفت: «پسر خوب، از این طرف بیا! سمت الیور است، نه؟ چه اسم خوب و دلیرانه‌ای! تو که از تاریکی نمی‌ترسی، نه؟ از قیافهات پیداست که ارواح بسیاری دیده‌ای، ها؟ از این طرف، برش به آشپزخانه!»

تنها فکر و ذکرم این بود که هر چه زودتر دیگ را تحویل بدهم و خودم را به ساحل برسانم. راهروی کشتی مثل زیرزمین، سرد و نضاک بود. از حرفهای ناخدا درباره ارواح، کاملاً گیج و آشفته شده بودم. منظور او از ارواح، ارواح دریا بود؛ روح ملوانانی که در دریا غرق شده بودند.

- بجنب، پسر!

ناخدا/سکرچ در آشپزخانه را باز کرد و من دیگ غذا را دودستی و با زحمت به داخل کشیدم. آشپزخانه ساکت و تاریک بود و اصلاً بوی آشپزخانه نمی داد. ناگهان، ناخدا/سکرچ در را به روی من قفل کرد و من صدای غرش فریاد او را شنیدم که فرمان داد: «یاران دریانورد، طنابها را باز کنید! آب بالا آمده است. جانیان محبوب من، به پیش! به سوی دریا!»



دریا

دو روز در آن اتاق کثیف، زندانی بودم. روز اول را به لگدزدن به در و روز دوم را به مراقبت از پایم مشغول بودم. به هدر رفتن نیرو و آرام شدن من، بدون شک همان چیزی بود که ناخدا/سکرچ می‌خواست.

در رویا، ناخدا و خدمه کشتی او را - همان ولگردهایی که همیشه نیششان تا بناگوش باز بود- اسیر غل و زنجیر می‌دیدم. با خودم گفتم: «از من چه می‌خواهند؟ شاید، الان پدرم به نین تکت رسیده باشد. در این صورت، پس از سه سال انتظار سخت، از دیدنش محروم می‌شوم.»

عصبانیت، درست مثل تب، شدت و ضعف می‌گرفت. اگرچه آرزوی سفر با کشتی را کرده بودم، اما انتظار سویت مالی را نداشتم! کشتی لعنتی! اما با ناپدید شدن من در بندر، بی‌شک قیافه شگفت‌زده آقای ویکز بشکه‌ساز، از همه جالبتر و دیدنی‌تر بود.

کشتی غرغزکنان در میان آبهای دریا پیش می‌رفت. از انبوه بادبانهای پوسیده

زیر پایم، فهمیدم که در انبار کشتی زندانی شده‌ام. روی بادبانها می‌خوابیدم و هر وقت گرسنه‌ام می‌شدم، خودم را به خوراک ماهی می‌بستم! البته سرد بود، ولی مقوی هم بود!

مسلماً؛ پدرم به دنبال می‌آمد. شاید تمام کشتی‌های تن تکت را به حرکت وامی‌داشت. هر لحظه ممکن بود که جک کریک با نیزه‌اش، روی عرشه بپرد؛ ناخدا/سکرچ را به زمین بکوبد و با آن کفشهای تخت چوبی‌اش بر روی ریش ناخدا، ایرلندی برقصد.

روی توده‌ای از بادبانها خواب بودم که با صدای باز شدن در، از خواب پریدم. اولین ملوانی که روی عرشه دیده بودم، بالای سرم ایستاده بود. او انگشتش را که مثل عصا، بلند و باریک بود، به طرفم دراز کرد و با خنده‌ای موزیانه گفت: «خدای من! این که انگار همان جوانک اهل تن تکت است! صبح‌بخیر جوان! یادت رفت که پیش از حرکت ما پیاده شوی، نه؟!»

به سرعت سرجایم نشستم. با اطلاعاتی که درباره سگهای ولگرد داشتم، می‌دانستم که هرگز نباید احساس کنند که از آنها ترسیده‌ام. این ملوانها هم دست کمی از سگهای هرزه و ولگرد نداشتند. مرا هم نمی‌توانستند بهتر از خودشان تربیت کنند. به چشمهایش خیره شدم و گفتم: «یادم رفت؟ نه، آقای عزیز! خودت که بهتر می‌دانی، در را بر روی من قفل کردیدی!»

چشمهای ساچمه‌ای خودش را با شگفتی مسخره‌آمیزی چرخاند و با صدایی شبیه به قدقد مرغ گفت: «در را به رویت قفل کردند؟ این در بی‌مزه، خود به خود هم بسته می‌شود. حالا بگو ببینم پسر جان، کدام جانوری در را به روی تو قفل کرده است؟»

جواب دادم: «خود ناخدا/سکرچ.»

دندانهایش که مثل دندانهای کوسه سفید بود، زیر نور ضعیف اتاقی درخشید.

- شخص محترم و آقایی مثل ایشان؟! خب، باید سخن جان رینگروز را دربارهٔ ایشان برایت بازگو کنم، که در تمام دریا‌های آزاد، موجودی مهربانتر از ناخدا اسکرچ، ناخدای خوش قلب ما! هرگز پیدا نمی‌شود.

من که خودم هم از داد و فریادهای خودم تعجب کرده بودم، گفتم: «چرند نگوا!» او یکی از چشمهایش را به سمت پایین چرخاند و گفت: «بسیار خب، با این همه، ناخدا به هیچ وجه دوست ندارد که در کشتی‌اش، مسافر قاچاق داشته باشد. نه پسر جان! من هم امیدوارم که وقتی نور فانوس ناخدا روی تو بیفتد، تازیانه هفت سرش را به کار نیندازد.»

با ترش رویی گفتم: «مسافر قاچاق!»
- آره.

- خب، اما من که ابداً مسافر قاچاق نیستم، آقا!
خودش را تکانی داد و با خنده‌ای نخودی گفت: «آه، تو می‌توانی به جان رینگروز اعتماد کنی تا به نفع تو پادرمیانی کند. پسر جان! حالا باید کمی سرو وضع خودت را مرتب کنی. می‌خواهم پیش از رفتن به دیدار ناخدا، مرتب باشی.»

بعد گرد و خاک کت پشمی‌ام را تکاند و با انگشتهایش موهایم را شانه کرد.
- این بلیت توست، خب پسر جان! تو چهره‌ای درستکار داری و این به سود تو خواهد بود. چشمهایت هم مثل چشمان دریانوردان است. من فوراً متوجه شدم. آبی، درست است؟! آبی! مثل رنگ اقیانوس هند. برو روی عرشه، پسر جان!
دیدن روشنایی روز، حتی از درون مه سردی که سراسر دریا را گرفته بود، لذتبخش بود. خورشید، مانند چشمی شرارت‌آمیز، از درون مه می‌سوخت. به آسانی متوجه شدم که در مسیر جنوبی حرکت می‌کنیم. جان رینگروز در حالی که پس یقه‌ام را چسبیده بود و همپای من از نردبان بالا می‌آمد، فریاد زد: «ناخدا! ببین

در انبار چه چیزی برایت پیدا کرده‌ام!»

ناخدا/اسکرچ روی عرشه ایستاده بود و چپ چپ به آسمان نگاه می‌کرد. وقتی نگاهش به من افتاد، ابروهایش بالا رفت. بعد با لحنی که گویی از هیچ چیز خبر ندارد، گفت: «عجب، این که الیور فینچ است!»

پاهای او در پوتینهای سنگینش فرو برده بود و برای مقابله با هوای سرد و نمناک، پوست گاوی را بر روی شانه‌هایش انداخته بود. با دیدن قیافه‌اش نفسم بند آمد. مثل جانوری پشم‌آلود روی من خم شده بود. دلم می‌خواست فرار کنم، اما تصمیم گرفتم که ترسم را آشکار نکنم. اگر پدرم بود، پاهایش را روی عرشه محکم می‌کرد و با نگاهی مغرورانه، اما آرام به این تبهکار خیره می‌شد. من هم سعی کردم که همین کار را بکنم.

- به دریا فرار کرده‌ای، جوان؟

- ابدأ، آقا!

صدای قدقد جان رینگروز بلند شد که: «در انبار بادبانها پیدایش کردم.»

- مسافر قاچاق! خدا یا خودت کمک کن! این یعنی شلاقِ نه سر.

آقای رینگروز آهی کشید و گفت: «ناخدا! امیدوارم پیش از حد با او بدرفتاری نکتید. خب، مثل جوجه، یک مشت پوست و استخوان که بیشتر نیست! باور بفرمایید، حاضرم خودم شلاق بخورم و جوانکی به این سن و سال را زیر تازیانه نبینم.»

کرم را صاف کردم و محکم گفتم: «نمی‌توانید مرا بترسانید.» اما خودم می‌دانستم که چه دروغ شاخداری گفته‌ام.

رینگروز گفت: «تقصیری نداشته، این طور که ادعا می‌کند، در به هم خورده و

پسته شده.»

صدای اعتراض بلند شد: «من این طور نگفتم.» اما آنها بدون توجه، بالای سرم

مشغول مذاکرات صلح! بودند. انگار که به جای ناخدا/سکرچ، من گناهکار بودم! جان رینگروز زبانش را به لبهایش کشید و گفت: «ناخدا! حالا که همه از تور تورگا گرفته تا زنگبار شما را به مهربانی می‌شناسند، چرا نباید از جناب عالی بخواهیم که با این پسر هم رفتاری شایسته داشته باشید؟»

با خودم فکر کردم، گیرکردن در بشکه‌ای پر از قلابهای ماهیگیری، بهتر از گیرکردن در میان این دو نفر است.

ناخدا/سکرچ غرق در تفکر، چنان که گویی فرمانده نیروی دریایی در حال حل و فصل مسئله‌ای حقوقی است، اعلام کرد: «بسیار خب، من جریمه شلاق را نادیده می‌گیرم. پسرک صدمه‌ای نخواهد دید.»

ملوان اولی، همان طور که با سر تأیید می‌کرد و به من چشمک می‌زد تا مرا به تشکر از مهربانی ناخدا تشویق کند، گفت: «خدا خیرت بدهد، ناخدا!»

گفتم: «آقا! سپاسگزار خواهم شد اگر بگویید چرا مرا به دریا آورده‌اید و آن‌گاه هر چه سریعتر مرا در ساحل پیاده کنید!»

آقای رینگروز خندید: «خیلی زودرنج است، نه؟»

ناخدا گفت: «آره؛ عین خود بیلی بامبی، عصبانی مزاج است.» چشمان ناخدا مانند آتش می‌درخشید. ادامه داد: «تنها کسی که همیشه افکارش را به دیگران می‌گفت، بیلی پیر بود. خب، من فکر می‌کنم که در این سفر، ممکن است خیلی به درد بخوری، البور فینچ! خیلی زیاده!»

در حالی که آرزو می‌کردم که ایکاش می‌شد لعن مؤدبانه حرفهایم را که باعث آزارم می‌شد، کنار بگذارم، گفتم: «آقا! وقتی پدرم از این کار شما آگاه شود، مثل نهنگ شکار تان می‌کند و آن قدر می‌جوشاند که روغنتان بیرون بیاید.»

ناخدا غرید: «شنیدید چه گفت، آقای رینگروز! از جوشانده ما روغن چراغ می‌گیرند!»

ملوان اولی گفت: «خدا به فریادمان برسد!»

ناخدا/اسکرچ رو به من کرد و گفت: «از این که درباره من این گونه قضاوت می‌کنی، دلم می‌گیرد. اگر تمام شکرهای جامائیکا را هم به من بدهند، حاضر نیستم تو را برخلاف میل خودت، حتی برای یک لحظه در این کشتی نگه دارم. به زمین گرم بخورم، اگر دروغ بگویم! اگر می‌خواهی پیاده شوی، بسیار خب، پیاده‌ات می‌کنیم، آره، مطمئن باش پسر جان! هری/اسکرچ در ساحل پیاده‌ات می‌کند، در اولین فرصت! اصلاً، تو مثل پرندگان دریایی، آزاد آزادی!» درست در همین لحظه، از برج دیده‌بانی کشتی، کسی فریاد زد: «کشتی، کشتی می‌بینم!»

همانند نقابی که از صورت برداشته شود، لبخند از چهره ناخدا/اسکرچ گریخت. از سمت راست، دماغه یکی از کشتیهای مخصوص صید نهنگ، سینه دریا و مه را می‌شکافت و پیش می‌آمد. قلبم ریخت. فکر کردم کشتی پدرم برای نجات من آمده است. اما کمی بعد که مجسمه زیر دماغه آن را دیدم، نام جوناس ریونج را تشخیص دادم. این، سریعترین کشتی بندر ننتکت بود. بلافاصله، جان رینگروز دستش را بر روی دهانم گذاشت و برای آن که دیده نشوم، مرا پشت دیواره کشتی خواباند. ناخدا/اسکرچ هم پایش را بر روی گردنم گذاشت. بله! مثل پرندگان دریایی، آزاد آزاد بودم!

صدایی از کشتی صید نهنگ بلند شد: «همان‌جا توقف کنید! الیور فینچ در کشتی شماست؟»

ناخدا/اسکرچ، انگار که هرگز چنین نامی را نشنیده است، ریاکارانه پرسید: «کی؟»

- پسر ناخدا/پزیا فینچ!

- فرار کرده؟

- خیر آقا! فکر نمی‌کنم در زمانی که هر لحظه ممکن است پدرش به خانه



برگردد، چنین کاری کرده باشد.

ناخدا فریاد زد: «ما در سویت مالی مسافر قاچاق نداریم.»

شروع به تقلا کردم، اما رینگروز دهانم را محکمتر فشرد و ناخدا هم بر فشار پایش افزود. یک لحظه متوجه شدم که می‌توانم تخته‌های روی عرشه و آنچه را که در مقابلم قرار داشت، از گوشه چشم ببینم. خدای من! جیب‌وم آنجا بود. گریه یک چشم عمه‌کیتی، روی فرقه‌ها و طنابها به دورخودش حلقه زده بود و مرا تماشا می‌کرد. فهمیدم که مثل همیشه، خودش را به دنبال من به عرشه کشتی

رسانده است. برای نخستین بار از دیدن این گربه خوشحال شدم! اما حتی زمانی که دوباره شروع به دست و پا زدن کردم، بدون آن که برای کمک به من از جای خود تکان بخورد، با تنها چشمش به من خیره شده بود.

پرحرفیهای گمراه کننده، همچنان بین دریانوردان دو کشتی ادامه داشت. با خودم گفتم: «اگر پدرم هنوز برنگشته، حتماً عمه کیتی صیادان نهنگ را به جستجوی من فرستاده است.»

صدای دوست نیزه‌اندازم، جک کریک را تشخیص دادم که گفت: «لیور را روی عرشه سویت مالی دیده‌اند، آقا!»

ناخدا/سکرج جواب داد: «کشتی ما تنها کشتی‌ای نبود که هنگام مد دریا حرکت کرد. شاید جوانک با یکی از کارگران روغن‌کشی فرار کرده باشد.»

بعد در حالی که پوست گاو را از روی شانهایش می‌انداخت و با سرعت به جان‌رینگروز اشاره می‌کرد تا مرا به زیر عرشه منتقل کند، ادامه داد: «به هر حال، اگر خیالتان آسوده می‌شود، قدمتان براین کشتی مبارک، آقایان!»
- یک قایق به آب می‌اندازیم!

رینگروز فرصت را از دست نداد. دهانم را با دستمالش بست، مرا لای آن پوست گاو اکبری پیچید، مثل قالیچه‌ای بر روی شانهایش انداخت و از دریچه انبار پایین برد. با خودم فکر کردم که: جک کریک به این سادگی‌ها فریب نمی‌خورد. او می‌داند که من در کشتی هستم. او به محض دیدن جیبوم، گربه یک چشم عمه کیتی را می‌شناسد.

آقای رینگروز مرا به پایین‌ترین نقطه کشتی می‌برد. به شدت ترسیده بودم، اما وقتی دیدم که جیبوم هم به دنبال می‌آید، نفسم بند آمد. او ما را دنبال می‌کرد و مرتب پایین و پایین‌تر می‌رفتیم. سعی کردم از میان دستمالی که روی دهانم بسته بودند، بر سر جیبوم وقت‌شناس فریاد بکشم، اما او مثل گربه‌ای وحشی تعقیب

می‌کرد. سرانجام به انبار کف کشتی و میان سنگهایی که برای حفظ تعادل آن می‌ریزند، رسیدیم. آقای رینگروز و جیبوم و من، همان‌جا ماندیم. دستیار ناخدا گفت: «پسر، اگر نفست درآید، گردنت را مثل گردن جوجه خرد می‌کنم!» او، همچنان دستمال را محکم روی دهانم بسته بود. از شدت رطوبت و سرما، پوست گاو را به دور خودم پیچیدم. در تاریکی به بالا خیره شده بودم و به جک کریک و بقیه که مشغول سرک کشیدن به سوراخ سمبه‌های کشتی بودند، فکر می‌کردم. آنها خیلی نزدیک بودند، اما هرگز نمی‌توانستند مرا در این انبار سیاه پیدا کنند.

آن قدر عصبانی و دل‌تنگ بودم که سعی کردم دستمال را با دندانهایم پاره کنم. کاش پدرم آنجا بود! اگر او به روی عرشه می‌آمد، نگاهی به اطراف می‌انداخت و فکرش را عاقلانه به کار می‌گرفت.

خدای من! باید همین کار را می‌کردم. این فکر، آرام و قرارم را گرفت. نباید حتی یک ثانیه را از دست می‌دادم. فرصت هر کاری را داشتم. جان رینگروز به فکرش نرسیده بود که دستهایم را ببندد. می‌توانستم یکی از سنگها را بردارم و بر سرش بکوبم! خیلی دقت کردم که متوجه نشود. دستهایم را پایین بردم و اطراف پاهایم را با دقت جستجو کردم. او سعی می‌کرد سرم را با گفتن ماجراهای خودش، گرم کند. می‌گفت: پیش از پانزده سالگی به دریا رفته و دوبار هم کشتی‌اش در طوفان خرد شده است. یک بار اسپانیایی‌ها و یک بار هم سیاهان جزایر آنتیل دستگیرش کرده‌اند.

- آره جوان! من هم مثل تو می‌دانم که در این دنیا، تنهایی چقدر وحشتناک است!

در حالی که او خاطرات خود را تعریف می‌کرد، با زحمت زیاد سنگی را انتخاب کردم.

از ترس این که به عرشه برسم و جک کریک و بقیه از آنجا رفته باشند، تنم خیس عرق شده بود. ماهیچه‌هایم را سفت کردم و نفسی عمیق کشیدم، ولی اصلاً نتوانستم سنگ را بلند کنم! آن قدر سنگین بود که انگار آن را به کف کشتی بسته بودند. انگشتانم به سرعت چیزی کوچکتر را پیدا کرد.

- بله، پسر جان! تو با جان رینگروز دوست شده‌ای. من نمی‌گذارم در این کشتی کسی به تو چپ نگاه کند.

دستم به سنگی که به اندازه یک گلوله توپ بود خورد. لحظه‌ای مکث کردم. نمی‌دانستم که اگر با آن بر سر رینگروز بکوبم، متأسف خواهم شد یا نه، اما می‌دانستم که اگر در این کشتی بمانم و آنچه را که از من می‌خواستند، به اجبار انجام دهم، بیشتر متأسف می‌شوم.

ضربه درست به سر او خورد. آماده فرار شدم، ولی از ضربه سنگ خم به ابروهایش نیامد. قوزک پایم را چسبید و گفت: «خدای من! آفرین! ولی پسر جان اگر کله‌ای مثل سندان نداشتم، آن را با آواز پرندگان پرکرده بودی! خب، با این شجاعتی که داری، روزی دست کم، دریادار خواهی شد. حالا آرام باش و گوش کن که چگونه از دست اسپانیایی‌ها فرار کردم. قبل از تمام شدن این سفر، طرز کار با طناب و ابزار دریانوردی را به تو خواهم آموخت. آن وقت، خودت از من تشکر خواهی کرد.»

دیگر هیچ امیدی باقی نماند. در همین موقع، صدای فریادی در انبار پیچید. اهالی نن تکت به کشتی خودشان برگشته بودند. آقای رینگروز دستمال را باز کرد، ولی برای فریاد کشیدن خیلی دیر شده بود. چشم جیپوم را می‌دیدم که در تاریکی برق می‌زد. گربه لعنتی! دوباره، هر سه به سمت عرشه سویت مالی از نردبان بالا رفتیم.

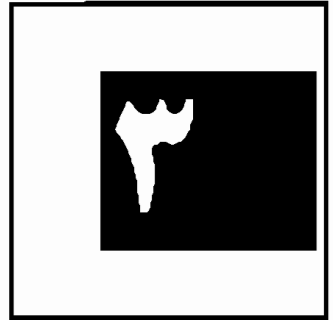
با ناامیدی پرسیدم: «آقا، ما به کجا می‌رویم؟»

- خب رفیق! این را بر عهده ناخدا بگذار تا مسیری مناسب برایمان انتخاب کند.

- از من چه می‌خواهید؟

- مگر تو هم مثل بیلی بامبی درست سر ساعت دوازده به دنیا نیامده‌ای؟ خب، ناخدا پاسخ خوبی به پرسش تو خواهد داد! او دیگر حرفی نزد. راهمان را از میان سنگهای حفظ تعادل کشتی باز کردیم. در راه، احساس می‌کردم که پایم به توپ و گلوله‌های توپ می‌خورد. آقای رینگروز خندید و گفت: «آره، اینها توپ‌اند. آن قدر گلوله آهنی و خوشه‌ای داریم که می‌توانیم هر کسی را که به تعقیب ما بیاید، سرجای خودش بنشانیم.»

در حالی که از انبار بالا می‌آمدیم، به پشت سرم و پایین نردبان نگاه کردم. این کشتی سویت مالی، چه کشتی عجیب و غریبی بود!



ارواح

کشتی سویت مالی، دور از خشکی به راه خود در دریا ادامه می‌داد. فکر فرار یا نجات همچنان در مغزم بود. ناخدا فکر می‌کرد تنها کاری که از دست من برمی‌آید، پادویی است.

او گفت: «آره، می‌توانی با نان و یک تُنگ نوشیدنی، کار خودت را شروع کنی.»

حالا دیگر کم‌وبیش از او نمی‌ترسیدم. حداقل هنگامی که خوش اخلاق بود؛ اما دلیلی وجود نداشت که به او خدمت کنم.

گفتم: «آقا! ناچارم به شما یادآوری کنم که قرارداد کار در کشتی را امضا نکرده‌ام و جزو خدمه شما نیستم.»

به خودم گفتم: «حتی پدرم هم نمی‌توانست بهتر از این بگوید.»

از حرف خودم دل و جرئت بیشتری پیدا کردم.

ناخدا، با سر برهنه در باد ایستاده بود و ریشهایش مثل پرچی تکان می‌خورد.

- لعنت بر شیطان، پسر جان مگر به تو نگفتم؟ من به جای تو امضا کردم!
و مرا به سوی دکل اصلی کشتی برد. روی دکل، نام خدمه کشتی کنده شده بود.
هر خدمه، روبه روی اسم خودش را با علامت «x» امضا کرده بود. فقط یک نفر از
آنها، نام کامل ملوانی خود یعنی جک / اولترن را کنده بود. من او را به عنوان
دستیار دوم ناخدا می شناختم.

ناخدا که می خندید، با دست به دکل کشتی زد و گفت: «این قرارداد کشتی ماست
و این علامت x هم نام توست. پسر! اسم خودت را هم بلد نیستی بخوانی؟»
من که متوجه شدم، تلاشهایم بی فایده است، گفتم: «چرا آقا! ولی دیکته اش
غلط است.»

- فرقی نمی کند، برو و برایم نوشیدنی بیاور!
من پادو بودم؟! تصمیم گرفتم که بدترین پادویی باشم که تا آن لحظه به دنیا
آمده است. در آبدارخانه، بشکه ای حاوی نان بی نمک دریانوردان پیدا کردم؛ نانی
از بدترین نوع که پر از کرم بود. وقتی به عرشه برگشتم، ناخدا / سکرچ بادبانهای
پایینی را با آب، خیس می کرد. گویا به این ترتیب، باد بیشتری در آنها جمع می شد
و سرعت کشتی بالا می رفت.

ناخدا تمام تنگ نوشیدنی را یک نفس سرکشید. نانها، سفت و بدمزه بود، ولی او
ظاهراً هیچ اهمیتی نمی داد. به تکه ای نان گاز زد، کرمها را مثل دانه های انگور به
بیرون تف کرد و مرا به دنبال مقداری دیگر فرستاد. با این آدم، نمی شد هیچ کاری کرد.

از آن به بعد، در خوابگاه چوبی و باریک خدمه کشتی می خوابیدم. آب دریا از
تمام درزهای بدنه به داخل نفوذ می کرد و از الوارها می چکید. هوا و نور به اندازه

کافی به پایین کشتی نمی‌رسید. دود تنباکو مانند مه دریا، شب و روز فضای خوابگاه را پر می‌کرد.

روی عرشه کشتی، رفت‌وآمدهای ویژه‌ای دیده می‌شد. به دلیلی نامعلوم، چراغی تا صبح در اتاق ناخدا روشن بود. او از خوابیدن در تاریکی می‌ترسید. ارواح او را لعنت می‌کردند و ناخدا از این که آنها شبانه وارد کشتی شوند و گلویش را ببرند، تا سرحد مرگ می‌ترسید. اینها را خود آقای رینگروز برایم تعریف کرد. در تمام شب، ملوانی با فانوس روشن بر روی عرشه گشت می‌زد تا ارواح احتمالی را بترساند. ارواح، مثل باد قابل دیدن نبودند، اما ارواح آبهای شور به هر کجا که می‌رفتند، جای پایشان باقی می‌ماند! و همین ردپا، آنها را لو می‌داد. ملوانی که مراقب ارواح بود، با نگاهی به دنبال این جا پاها می‌گشت.

خیلی طول نکشید که راهی برای نجات خود یافتم. کنده‌کاریهای روی دکل اصلی، مرا به این فکر انداخت. تنها چیزی که نیاز داشتم، چاقویی جیبی بود که در جیبهایم جا خوش کرده بود. باید پیامی بر روی یکی از تخته‌های خوابگاه می‌کندم و آن را به دریا می‌انداختم.

باید صبر می‌کردم تا خدمه کشتی، فتیله چراغی را که با روغن نهنگ می‌سوخت، پایین بکشند و صدای خروپفشان بلند شود. آن وقت باید لبه تشکم را کنار می‌زدم و پیام را بر روی یکی از تخته‌ها می‌کندم. در اولین فرصت کار را شروع کردم. اگر کسی از جایش تکان می‌خورد، کار را متوقف می‌کردم. اگر کسی وارد می‌شد، خودم را به خواب می‌زدم. جیبوم روی یک تیرچوبی، جایی مناسب برای خودش پیدا می‌کرد و تمام شب را با آن چشم سالخورده و خردمندش به من خیره می‌شد. دیگر نه تنها از دست او عصبانی نبودم، بلکه از حضورش احساس آرامش هم می‌کردم. اما به هر حال، هنوز هم حرف‌چندانی با هم نمی‌زدیم. برای نوشتن پیام، دو شب کار کردم و سرانجام آن را به پایان رساندم:

کمک! من در کشتی سویت مالی که در مسیر جنوب نین تکت حرکت می‌کند، زندانی شده‌ام.

الیور فینچ، ۱۲ ساله.

روز بعد، برای این که میخهای تخته را با خیال راحت شل کنم، آن قدر صبر کردم که همه خدمه از خوابگاه خارج شدند. در حال تقلایی سخت با تخته بودم که متوجه شدم جیبوم پشتش را قوز کرده است. برگشتم. ناخدا/اسکرچ پشت سرم ایستاده بود و چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

او اخمهایش را درهم کشید و گفت: «چه کار می‌کنی، پسر!»

لعنت خدا بر دل سیاه شیطان! گیر افتاده بودم. محکومیت من حتمی بود، ولی ناگهان به یاد آوردم که ناخدا سواد ندارد و فقط تظاهر می‌کند. به چشمهایش نگاه کردم و تصمیم گرفتم مسئله را طور دیگری وانمود کنم.

گفتم: «همان طور که می‌بینید! شعار خانوادگی‌ام را آورده‌ام، شانس می‌آورد.»

- گفتمی شانس می‌آورد؟

- بله، آقا!

او در حالی که ریشهایش را چنگ می‌زد، به من خیره شد. بعد مرا به کناری هل داد. یک چشمش را به بالا چرخاند و به پیام‌کنده شده روی تخته خیره شد.

- لعنت بر این چشمها، اینجا نور کافی برای خواندن نیست.

- بله، آقا!

- چشمهایم دیگر نوری ندارند. شعار خانوادگی، بله؟

- بله آقا!

- آره، کم‌کم دارم بعضی از کلمه‌ها را تشخیص می‌دهم.

در حالی که ذهنم را برای یافتن چیزی به عنوان شعار، به کار می‌انداختم گفتم:

«ممکن است دیکته یکی دو کلمه را غلط نوشته باشم.»

او چشم دیگرش را به کار گرفت و گفت: «خوش خط نوشته‌ای! معلوم است.»
اکنون، اطمینان بیشتری به خود پیدا کرده بودم. گفتم: «وقتی دیکته کلمه‌ای غلط
باشد، خواندن شعار مشکل می‌شود.»

- آره، دیکته بد، آدم را به اشتباه می‌اندازد.
حالا دیگر شعار خانوادگی‌ام را پیدا کرده بودم.
- این شعار می‌گوید؛ یعنی شعار این است که: هرگز مباد که ترس بر دل یکی از
افراد خانواده فینچ چیره شود.

ناخدا در حالی که چهره‌اش با لبخندی باز می‌شد، تأیید کرد.
- امیدوارم این طور باشد! جالا می‌توانم نوشته‌ها را به خوبی ببینم، بلکه
می‌توانم، ولی هیچ وقت کلمه «دل» را با این دیکته ندیده بودم. این همان جایی
است که دچار اشتباه شده‌ای! خب، برای آن که آدم روی آن بخوابد، شعار خوبی
است.

ناخدا برگشت و از خوابگاه بیرون رفت.
به خودم گفتم: «اما هیچ کشتی‌ای به خاطر یک تخته پاره توقف نمی‌کند. به این
ترتیب، پیام من ممکن است ماه‌ها و حتی سال‌ها، بر روی آب دریاها سرگردان
شود.»

چرا قبلاً به این فکر نیفتادم؟ چه آدم احمقی بودم! باید بیشتر فکر می‌کردم. آنچه
را که می‌خواستم داشتم. سکه‌ای طلایی که خود ناخدا/سکرچ در مشتم فشرده بود.
سکه را از جیبم بیرون آوردم. مثل آینه می‌درخشید. آن را در میان تخته محکم
کردم. اگر تخته در آب دریا رو به بالا قرار می‌گرفت، می‌توانست توجه دیده‌بان هر
کشتی‌ای را به خود جلب کند. خودم را به انبار بادبان‌ها رساندم و سه - چهار متر از
نخ‌های محکم را بریدم. حالا آماده بودم. هلال سفید و سرد ماه نیز برای کمک به
من، در آسمان بالا می‌آمد.



آن قدر صبر کردم که نگهبان ارواح هم پی‌کار خودش رفت. فقط صدای برخورد آب دریا به سینه کشتی، به گوش می‌رسید. با دقت بسیار خودم را به درون سایه‌های عرشه کوچک عقب کشتی، عقب کشیدم. دستیار دوم ناخدا، جک النترن را روی عرشه بالایی و پشت سکان می‌دیدم. درست شبیه اسمش بود؛ یک کدوتنبل! مردی چاق و درشت اندام، با اشتهایی شگفت‌انگیز. کمربندی پهن و شبیه به تخته دور بشکه، بر روی شکمش بسته شده بود و شاد و شنگول برای خودش و ستارگان آواز می‌خواند.

تخته را از لبه کشتی گذراندم و نخ آن را به آرامی آزاد کردم. اگر تخته به طرفی که نمی‌خواستم، بر روی آب قرار می‌گرفت، می‌توانستم آن را بالا بکشم. و کار را دوباره از اول شروع کنم. اما بخت با من یار بود. در یک لحظه دیدم که نور ماه بر دهلون می‌تابد. نخ را رها کردم و قلبم به تپش افتاد. پیام من در راه بود. آن قدر ایستادم که سکه درون ردی که از عبور کشتی در آب باقی می‌ماند، از دید پنهان شد. اکنون می‌توانستم به نجات یافتن امیدوار باشم. از ته قلب از ناخدا /سکرچ به خاطر سکه اسپانیایی‌اش، تشکر کردم، اما ناگهان متوجه شدم که صدای آواز جک /الترن شنیده نمی‌شود. به عرشه بالایی نگاه کردم و او را دیدم که به من خیره شده است. در پهنای صورت گرد او، پوزخندی دیده می‌شد.

همان‌جا که بودم، خشکم زد. به سادگی می‌توانست مسیر کشتی را تغییر دهد، تخته را از آب دریا بگیرد و شیطنت مرا کشف کند. هر دو ایستاده بودیم و به چشمهای هم خیره شده بودیم و هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. سرانجام، صدای خنده او را شنیدم و کمی آسوده‌خاطر شدم.

پرسید: «می‌توانی کشتی را هدایت کنی، جوان!»

- بله، آقا!

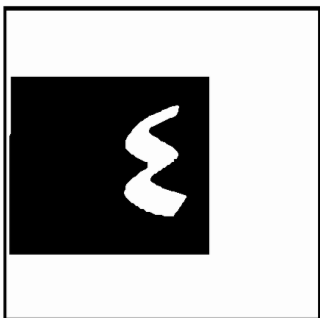
اما واقعیت غیر از این بود.

- مطمئنی؟!

- نه، مطمئن نیستم. من نمی‌توانم هدایت کشتی را بر عهده بگیرم.

او مرا به بالای عرشه و پشت سکان، دعوت کرد. مسیر را گفت و اجازه داد که سعی کنم سکان را نگه دارم. پس از مدتی که کشتی مثل پرکاهی در باد، به این سو و آن سو تاب خورد، سرانجام موفق شدم که آن را مهار کنم.

جک /الترن چیزی درباره آن تخته نپرسید و روزهای بعد هم هیچ اشاره‌ای به آن نکرد.



کشتی دزدان دریایی

روزها و هفته‌ها گذشت، اما هیچ نشانه‌ای از کشتی دیگری ندیدم. ناخدا/اسکرچ همچنان به حرکت خود در مسیرهای نامشخص دریایی، ادامه می‌داد. با این وجود، هنوز هم ناامید نبودم. صبح یک روز، پرنده‌ای تنها، پرپرزان بر روی دکل کشتی نشست. پرنده، پس از آن که تمام روز را همان‌جا نشست، دوباره پرواز کرد و رفت. به بالهای او حسودی‌ام شد.

بجز آقای رینگروز که مرا با طنابها و گره‌زدنهای مختلف سرگرم می‌کرد و جک‌النترن که ستاره‌های بالای سرمان را برایم شرح می‌داد، هرگز خدمه‌ای تنبل و بی‌عار مثل خدمهٔ سویت مالی ندیده بودم. آنها، جز بر افراشتن بادبانها، درزگیری محلهایی که از آنها آب به داخل نشت می‌کرد و نگهبانی، کار دیگری نمی‌کردند. هیچ وقت ندیدم که یکی از آنها، سطل آبی از دریا بردارد و لباسهایش را بشوید. آنها اصلاً لباسهایشان را از تن بیرون نمی‌آوردند. هیچ وقت ندیدم که عرشهٔ کشتی را نظافت کنند و یا بشویند. اگر پدرم بود، این گروه بی‌عرضه را بی‌درنگ بیرون

می ریخت، اما ظاهراً ناخدا/سکرج از آنها خیلی هم راضی بود.
هوای دریا کم‌کم گرم‌تر می‌شد و ناخدا دیگر با پوست گاویش به عرشه نمی‌آمد.
ما به عرضهای جغرافیایی جنوبی وارد می‌شدیم. ناخدا هر روز بعد از ظهر مرا به
دنبال گوشت نمک سود که بسیار مورد علاقه‌اش بود، می‌فرستاد. بعد بین نرده‌ها
قدم می‌زد و سوت زنان، تکه‌های باریکی از گوشت را با چاقو می‌برید و می‌خورد.
شبها، ستارگان با روشنی بیشتری می‌درخشیدند. در این آبها، گویی کشتی
سوییت مالی همانند کبوتری خانگی، راحت‌تر حرکت می‌کرد.

یک شب از جک النترن پرسیدم: «طبق نقشه، اکنون کجا هستیم؟»
در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «هوا را بو کن!» پشت سکان ایستاده بود. چهره
گرد و کدو مانندش زیر نور چراغ قطب نما، برق می‌زد: «نجیب‌زاده جوان و خوب
من! این، باد اسپانیاست که درون بادبانها افتاده است. اگر نمی‌خواهی که گلویت
بریده شود، باید مراقب دزدان دریایی و افرادی مثل آنها باشی! داریم به
جنوب شرقی ساحل امریکای جنوبی نزدیک می‌شویم. همقطار! اگر غفلت کنیم،
کارمان تمام است.» آن گاه، خنده‌ای از ته گلو سرداد و من تصور کردم که سعی
می‌کند مرا با کمی اغراق، سرگرم کند.

در آن شب، چند بار از صدای کشیده شدن زنجیر و اشیایی دیگر در راهروها،
از خواب بیدار شدم. اوایل صبح که صدای خنده جان رینگروز را از انبار شنیدم،
چپروم خودش را روی تخت من انداخت. لحظه‌ای من و گریه، چشم در چشم شدیم.
بعد چپروم به طرف پایین پای من رفت و به دور خودش حلقه زد. من هم اعتراضی
نکردم.

صبح که از خواب برخاستم، خودم را بر روی عرشه کشتی دیگری یافتم. ملوانها
هم، همان خدمه بی‌عرضه نبودند. تقریباً از گوش همه آنها، حلقه‌هایی طلایی
آویزان بود. کمربند افراد به تپانچه و کارد مزین شده بود. تپه‌ها را از انبار، به‌الا

کشیده و در طول عرشه مستقر کرده بودند. توپهای چرخان را بر روی موج شکنهای کشتی سوار کرده بودند. سویت مالی همچون ناوی جنگی، تا دندان مسلح شده بود.

ناخدا/سکرچ در میانه کشتی ایستاده بود و با صدایی که دریا را می لرزاند، ناسزاگویان فرمان می داد. او سرش را با دستمالی خون رگ بسته بود و چشمانش با برقی شوم به اطراف می چرخید. سه کارد و سه تپانچه به کمر بند ابریشمی خود بسته بود. با هر فرمانی که می داد، شمشیر کوتاه و پهنی که به دست گرفته بود، در هوا برق می زد.

او در حالی که با شمشیر هوا را می شکافت، بر سر ملوانی داد زد: «بجنب لعنتی!» بعد به طرف دیگری فریاد کشید که: «برو بالا، یا تو هستم. از رافلای! پیگ نوزند! به سمت عقب کشتی! همقطاران، به سمت عقب کشتی! کنیل! این آدمخوار کجا رفته؟ آهای کله فیجی وحشی، علامت کشتی را بالا بکش! فینچ! تا تو را از وسط نصف نکرده ام، کمکش کن!»

این درست لحظه ای بود که شمشیر کوتاه و پهن خود را به سوی من گرفته بود. من هم با سرعت به راه افتادم.

- مراقب باش! اگر در افق چیزی حتی به اندازه دستمالی جیبی دیدی، فوراً خبر بده. اگر اشتباه کنی، می گویم این آدمخوار تو را به عنوان شام، بخورد! کشتی، در برابر چشمانم، سر تا پا تغییر شکل می داد و من در انتهای کشتی به دیگران کمک می کردم.

/از رافلای، نجار کشتی، با طناب از لبه عرشه پایین رفت و تابلوی سنگین نام کشتی را از جا کند و ما آن را به داخل کشتی کشیدیم. بر روی روکش تابلو که به عنوان نام اصلی از آن استفاده شده بود، نوشته بودند: سویت مالی.

از بالای نرده های لبه عرشه خم شدم تا نام واقعی کشتی را ببینم. ناگهان به یاد

نخستین روز ورودم به کشتی افتادم که آقای رینگروز به هنگام خوشامدگویی گفته بود: «...بله... چیز... یعنی کشتی سویت مالی...» اکنون تلاش می‌کردم تا نام واقعی کشتی را که حروف آن بر عکس دیده می‌شد، بخوانم.

بلادی هند

با دیدن اسم کشتی، پشتم لرزید. این اسم برای کشتی یا هر چیز دیگر، نامی نامناسب بود. در یک لحظه تمام امیدم به نجات بر باد رفت. هیچ کس براساس آن پیام نمی‌توانست مرا پیدا کند. هر کسی که پیام مرا از آب می‌گرفت، انتظار داشت که مرا در کشتی سویت مالی پیدا کند. اما دیگر کشتی‌ای با این نام وجود خارجی نداشت. تمام تلاشهایم به هدر رفته بود

با شنیدن فریادی، برگشتم. کنیبل با موهایی که مثل بوته خاری بزرگ بر روی سرش رویده بود، پرچمی دیگر را بالا می‌کشید. هنگامی که باد آن را تکان داد، از حیرت خشکم زد. آن پرچم، پرچم دزدان دریایی بود! بر روی آن، استخوان سر و دو استخوان ضربدری زیر آن، دیده می‌شد! جان رینگروز که در کنارم ایستاده بود، خنده‌ای موزیانه کرد و گفت: «به کشتی بلادی هند خوش آمدی! جوان، حالا دیگر جزو ما هستی. یک دزد دریایی! تو همراه دسته‌ای از شرورترین دزدانی هستی که تاکنون در یک کشتی جمع شده‌اند!»

کشتی که اکنون نقاب از چهره برداشته بود، گویی که چاقویی در میان دندانهای خود نگه داشته است، متکبرانه در پیشاپیش باد حرکت می‌کرد. ناخدا/سکرچ با شمشیر به بشکه‌ای که با تسمه به دکل اصلی بسته شده بود، ضربه‌ای زد. مایعی از درون آن فوران زد و خدمه کشتی همچون مگسهای تشنه بر روی آن ریختند و تا می‌توانستند، نوشیدند. نیمی از دزدان دریایی تا نیمه شب سرگرم خوردن و خواندن بودند و نیمی دیگر نیز در اطراف عرشه، دراز کشیده بودند.

در ن تکت، داستانهای وحشتناکی درباره «برادران سالخورده ساحل» (این نامی

بود که دزدان دریایی به گروه مطرود خود داده بودند)، دربارهٔ مورگان، ریش سیاه، تند و ناخداکید، شنیده بودم. یکی از آنها بودن، یعنی قتل و غارت در دریاها. ناخدا / اسکرچ اگر تصور می‌کرد که می‌تواند از من یک دزد دریایی بسازد، کور خوانده بود. با چنین تصمیمی قاطع، در اتاقک او را زدم.

فریاد زد: «بله!»

در باز بود و با حرکت آرام کشتی، بر روی لولاهای خود تاب می‌خورد. ناخدا / اسکرچ پشت میز نشسته بود. دکمه‌های کتش را باز کرده و یک پای چکمه‌پوش خود را روی میز نقشه‌های دریایی گذاشته بود. تُنگی خالی از دستش آویزان بود و در کنار آرنجش، شمشیری کوتاه و پهن، با نوک به درون تخته‌های کف کابین فرو رفته بود.

با صدایی محکم، گفتم: «ناخدا!...»

ناخدا دنبالهٔ حرفم را قطع کرد و با صورتی سرخ شده از شدت پرخوری و نوشیدن زیاد گفت: «بیا تو هم‌قطار!»

چراغی بالای سرش به آرامی تاب می‌خورد و سایه‌ها را روی دیوارها جابه‌جا می‌کرد.

ناخدا ادامه داد: «عجب تصادفی! می‌خواستم به دنبالت بفرستم تا به اتاقک من بیایی. بنشین!»

جواب دادم: «حرفهایم را ایستاده هم می‌توانم بزنم.»

ناخدا فریاد کشید: «ساکت شو، پادوا! گفتم بنشین! آنچه که می‌خواهم به تو بگویم، پاهای کوچک تو را خسته خواهد کرد.»

شمشیرش را بلند کرد و صندلی نزدیک خود را به سمت من انداخت. ترس سراپایم را فرا گرفت. لبخندی که بر لبانش نشسته بود، نمی‌توانست چهرهٔ ناخوشایند او را تغییر بدهد. صندلی را در میان هوا گرفتم. روی آن نشستم و زیر

چشمی مواظب در بودم تا در صورت نیاز، فرار کنم.
 - شکایتی داری، همقطار؟
 - بله، شکایت دارم.



- آیا کسی از این موشهای آبی، به تو چیزی گفته است؟ اسمش را بگو. پسر! تا
 بیندازمش جلوی کوسه‌ها!

سرم را تکان دادم: «از آنها شکایتی ندارم. در واقع برخوردشان مؤدبانه است.»
خنده‌ای کرد و گفت: «بله، دستور من است. البته، همه آنها جوانانی پرهیزکارند.
همه‌شان خانواده‌های محترمی دارند. خب، پس چرا ناراحتی پسر؟»
کار ساده‌ای نبود، اما سعی کردم به چشمهایش نگاه کنم و گفتم: «این که کسی
مجبور باشد در این کشتی کار کند، مطلبی است و این که آدم را از خودتان به شمار
آورید، مطلبی دیگر. خلاصه بگویم، من نمی‌خواهم روی سکوی اعدام، به صف
شما و دزدان دریایی بپیوندم.»

قاه‌قه خندید و گفت: «سکوی اعدام؟! چه حرفها! آره، البته مامور اعدام از دار
زدن یکایک ما، بسیار خوشحال خواهد شد. با این حال، همقطارا خوب گوشه‌ای
را باز کن! ما هرگز با طناب‌دار، تاب نخواهیم خورد. حرف هری / سکرچ را بشنو و
آسوده خاطر باش!»

از قبل می‌دانستم که حرفهایش هیچ اعتباری ندارد. اکنون یقین داشتم که قول او
هم صَنّار نمی‌ارزد.

ناخدا، پوزخندی زد و دندانهای زرد رنگش مشخص شد: «بسیار خب، حالا
دیگر درباره چوبه دار حرف نزن!» بعد صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:
«الیور فینچ بیا نزدیکتر تا برایت از آینده‌ای که در انتظار توست، حرف بزنم. آره،
آینده تو پسر! آینده‌ای که تاکنون هیچ فال‌بینی برایت نگفته است. خوب گوش کن!
روی کلاهت پر خواهی زد، کتی از مخمل با جیبهایی پر از سکه‌های طلا خواهی
پوشید و جواهرات، جوانا صندوقچه ملوانیات پر از یاقوت و زمردهایی مثل
خوشه انگور، خواهد شد.»

چشمهایش از حرص و طمع برق می‌زد: «ثروت، پسر! گنجهایی که در خواب
هم ندیده‌ای؛ مثل خزانه پادشاهان! خدا لعنت کند اگر اغراق کنم! خدمتکاران تعظیم
خواهند کرد و راه را برای عبور تو پاک می‌کنند. بله، هر آقایی را با سنگینی

طلاهایش می‌سنبند و ما خروارها خروار اقا خواهیم بود! نه، همقطار! من تو را به طناب‌دار نخواهم سپرد. ما از مسیری دیگر خواهیم رفت. ما درون کالسکه‌هایی طلایی، کالسکه‌هایی که مثل خورشید می‌درخشند، در خیابانهای لندن رفت و آمد خواهیم کرد و تمام پولدارهای شهر به ما حسادت خواهند کرد. این خط، این هم نشان!»

من که حتی یک کلمه از حرفهای او را باور نکرده بودم، همچنان بر حرف خود اصرار کردم.

- نه پر کلاهت را می‌خواهم و نه طلاهایت را. حاضر به کارآموزی نزد این قاتلها و جنایتکاران هم نیستم!

- جنایتکاران؟! خدای من! تو حرفهایی گنده‌تر از دهانت می‌زنی! تو در حق من و دریانوردان وفادار من، بی‌انصافی می‌کنی! برای چه؟ چون هیچ یک از ما، کسی را - بجز کسی که مستحق بوده - نکشته‌ایم. البته در مورد مسئول بادبانهای کشتی، حرف تو را می‌پذیرم. آخر خلق و خو و ذائقه او این طور است. او آدمخواری بزرگ شده در جزیره آدمخواران است، ولی او فقط از اسپانیایی‌ها خوشش می‌آید. بنابراین ترس تو بیهوده است.

گفتم: «آقا، ممکن است لطف بفرمایید و مرا در ساحل پیاده کنید!»

- چی گفتی؟ ساحل؟ ممکن است پرسم کجا را ترجیح می‌دهی؟

- فرقی نمی‌کند.

- خب، ساحل مسکینو چطور است؟ برای تو جای خوبی خواهد بود. در عرض کمتر از ده دقیقه وحشی‌های هندوراس آن قدر نیزه بارانت می‌کنند که شکل جوجه‌تهفی شوی. شاید هم ترجیح می‌دهی که در سواحل اسپانیا پیاده شوی تا به عنوان پرده تو را زنجیر کنند؟ خب، پسر! کدام ساحل را انتخاب می‌کنی؟
من سکوت کردم.

اخمهایش را درهم کشید و گفت: «فکر می‌کنی تو را بی‌دلیل و بیهوده با خودم از زن تکت تا اینجا آورده‌ام؟ حالا که در برابر آن قدر ثروت ریخته‌ام که دهان قارون هم از دیدنش آب می‌افتد، می‌خواهی ما را ترک کنی؟»
گفتم: «اگر حق انتخاب با من است، ترجیح می‌دهم سوار یکی از کشتی‌های عبوری شوم.»

- به خدا قسم که تاکنون جانوری حق‌ناشناس‌تر از تو ندیده‌ام!
ناگهان به خشم آمد. یک لحظه تصور کردم که می‌خواهد با شمشیر به من حمله کند، اما با به زیان آوردن نام بیلی بامبی خنده‌ای نخودی کرد و به صندلی‌اش تکیه داد. گویی با دیدن من، همکار قدیمی‌اش را به یاد می‌آورد.
- چه آدم عجیبی بود این بیلی بامبی! با آن هیکل کوچک، مثل کوسه سریع بود. هر چند که، دو برابر از کوسه خطرناک‌تر بود. جوان! سالها به دنبالش می‌گشتم، ولی حالا که تو را پیدا کرده‌ام دیگر به راهنمایی بیلی بامبی نیازی ندارم. تو هم مثل او درست در نیمه شب به دنیا آمده‌ای.

دلیل ارزش لحظه تولد من برای رسیدن به گنج دزدان دریایی، معلوم نبود. ناگهان ناخدا نقشه‌ای را به کف کابین انداخت، با چکمه‌هایش آن را از هم باز کرد و انگار که می‌تواند علانم نقشه را بخواند، به آن خیره شد. وقتی سرش را بلند کرد، صدایش به زمزمه شباهت داشت: «گنج، نگفتم؟ آره، آن قدر زیاد که یک کشتی را غرق کند. سهم تو هم جوان! محفوظ خواهد بود.»

بعد به جلو و طرف من خم شد. صورتش آن قدر به صورتم نزدیک شده بود که رگهای روی بینی‌اش را مثل نخهایی قرمز رنگ و درهم و برهم، به وضوح می‌دیدم.

- گوش کن، همقطار! این از آن قصه‌های دزدان دریایی که در کافه‌های تور توگه یا اسپانیس تاون تعریف می‌کنند، نیست. این سفره طلایی نعمت را با چشمهای

خودم دیده‌ام. با دستهای خودم آنها را چال کرده‌ام. آره، نقشه‌اش کم و بیش در ذهنم وجود دارد، اما کلید یافتن گنج تویی؛ تو ما را به سمت گنج خواهی برد. او آن قدر به طرف من خم شده بود که چیزی نمانده بود که دماغهایمان به هم بخورد.

- هفت سال تمام طول کشیده است. همقطار! هفت سال است که آن گنج در شنهای سیاه جزیره جنتلمن جک دفن شده است! این طوری به نقشه‌های من خیره نشو! تو آن را نخواهی یافت، ولی من جایش را می‌دانم. گنج در آن جزیره است و تو تا پایان همین هفته در ساحل پیاده خواهی شد.

پرسیدم: «جنتلمن جک؟»

- بله، او مالک این کشتی بود، پسرا! من دستیار دوم او بودم. او انبار کشتی را با اموال غارت شده از اسپانیا، پر کرده بود. چه فرمانده بزرگی بود، جنتلمن جک! تمام همقطارانش حاضر بودند که جانشان را فدای او کنند. چقدر آقا بودا می‌توانست اسمش را به خوش خطی فرمانروای جامائیکا بنویسد. می‌توانست با یک طرف دهانش یونانی صحبت کند و با طرف دیگر دهانش چنان بر سر آدم فریاد بکشد که رنگ از موهای آدم بیفتد.

- حالا مرده است؟

- بله، هفت سال است که مرده. در کمال نامردی و در برابر چشمهای من کشته شد. ما شش نفر بودیم که برای پنهان کردن صندوقهای طلا و جواهر به ساحل رفتیم. خب، بار ما خیلی سنگین بود. او آن قدر ما را پیچ و تاب داد و بیراهه برد که سرگیجه گرفته بودیم. تمام راه را هم در نیمه شب و زیر نور ماه، نوری که چندان بیشتر از نور جعبه قطب‌نما نبود، رفته بودیم. چشمهای جنتلمن جک مثل چشمهای گرهبه بود و شب و روز برایش فرقی نداشت. او مسیر حرکت را روی آستین لباس سفید رنگ خود علامت گذاری می‌کرد. برای این کار، نوک قلمش را درون

میوه‌هایی که از ساحل اسپانیا چیده بود، فرو می‌برد و با آب آن که شیرهای سیاه رنگ مثل جوهر داشت، یادداشت برمی‌داشت.

ناخدا لحظه‌ای مکث کرد تا با رگباری از بدو بیراه خودش را تسکین دهد، سپس دوباره به حرفهایش ادامه داد.

- ما رشاد و سرحال بودیم و به دنبال او حرکت می‌کردیم. سرانجام در اعماق جزیره ایستادیم و همان‌جا گودالی کندید. صندوقها را به درون گودال پایین فرستادیم؛ اما ناگهان صدای گلوله‌ای ما را شگفت زده کرد. من، جنتلمن جک را دیدم که آهی عمیق کشید، به داخل گودال سرنگون شد و جان داد. کنار من دستیار اول ناخدا ایستاده بود و از لوله اسلحه‌اش دود بیرون می‌آمد. صدای او بلند شد که: «یاران! کافی است. اکنون من ناخدا هستم!» البته فقط ده ثانیه ناخدا ماند. من آن قدر گلویش را فشردم که خفه شد. به این ترتیب، وفاداری خودم را به جنتلمن جک نشان دادم. امیدوارم که روحش غرق رحمت باشد.

ناخدا/سکرچ به پستی صندلی‌اش تکیه داد و فاصله دماغهای ما بیشتر شد. بعد ادامه داد: «من آستین علامت‌گذاری شده ناخدا را کردم و او را همان‌جا، روی جواهرها دفن کردیم. جسد دستیار اول را هم همان‌جا رها کردیم تا طعمه جانوران وحشی شود. بقیه به بلادی هند برگشتیم. همگی به اتفاق، مرا به عنوان ناخدا انتخاب کردند و به حرکت خود ادامه دادیم.»

ناخدا/سکرچ در حالی که غرق افکار خودش بود، سکوت کرد. برخلاف میل خودم، داستان او افکارم را به هم ریخت. سرانجام پرسیدم: «آستین پیراهن او را هنوز نگه داشته‌اید؟»

«ناخدا از فکر و خیال بیرون آمد و به من خیره شد و گفت: «می‌خواهی نگاهی به آن بیندازی، نه؟»

بعد با نوک شمشیرش، کهنه‌ای را از روی میز نقشه‌ها بلند کرد و آن را به طرز

مخصوصی برای تحریک من، در هوا نگه داشت. بعد در کمال حیرت و تعجب من، آن را بر روی زانوهایم انداخت. یک طرف آن بر اثر گذشت سالها، زرد و ساییده شده بود و طرف دیگر آن رشته رشته و خونین بود. آن را روی دستهایم پهن کردم تا علامتها را ببینم، اما با شگفتی سرم را بلند کردم و گفتم: «ولی، روی این آستین که چیزی دیده نمی‌شود؟!»

صدای ناخدا بلند شد که: «بله، درست است، حتی یک علامت هم روی آن نیست. هوم! جنتلمن جک احساس می‌کرد که به او خیانت خواهد شد. لبخند لحظه مرگ او هم نشانه آن بود که هیچ یک از ما نمی‌تواند آن گنج را بردارد. ما آستین پاره را درون یک صندوق آهنی گذاشتیم و در آن را قفل کردیم. تا هنگامی که بار دیگر با بلادی هند به جزیره آمدیم، کسی در صندوق را باز نکرده بود. وقتی آن را گشودیم، نشانه‌ها محو شده بودند. او خدمه کشتی و جوهری را که به کار برده بود، به خوبی می‌شناخت. هیچ کدام از ما که گنج را به ساحل برده بودیم، علامتها را به خاطر نسپرده بودیم. مثل خرچنگ به این سو و آن سو می‌رفتیم و سعی می‌کردیم پیچ و خمهای جزیره را جستجو کنیم. بارها به جزیره آمدیم و آن قدر گوشه و کنار آن را مثل لانه مورچه‌ها کندیم که پر از تپه‌های کوچک شد. اما، محل گنج پیدا نشد که نشد!»

ناگهان مثل این که معامله‌ای پر سود کرده باشد، پوزخند زنان روی پاهایش تکانی خورد و گفت: «اما این بار شکست نخواهیم خورد، همقطارا هر دو باری که به جزیره رفتیم، بخار گوگرد را احساس کردم، می‌دانی معنی آن چیست؟»

- بخار گوگرد؟! -

- بله، بوی ارواح، جوان! آن قدر بوی گوگرد می‌دهند که آدم خفه می‌شود. جنتلمن جک در گور خود ناآرام است. او هم مثل روح ملکه پیر که در برج لندن قدم می‌زند، در سراسر جزیره گشت می‌زند. او الان بالای گور خوه چنان راه

می‌رود که انگار بالای عرشه کشتی خودش قدم می‌زند.
من با دید روشنی که داشتم، ارواح و اشباح را به مسخره نمی‌گرفتم. اما این
آدمکش پیر، کاملاً اسیر ارواح و اشباح شده بود.
از او پرسیدم: «خودتان روح را دیده‌اید؟»
اما چنان به من نگاه کرد که انگار یک ذره عقل در کله‌ام نیست.
- دیده‌ام؟! خب اگر می‌دیدم که گنج در مشتم من بود. اگر روح را می‌دیدم،
تعقیبش می‌کردم و هر کجا که به زمین فرو می‌رفت، همان جا را می‌کندم. دیده‌ام؟!
پسر، مگر نمی‌دانی توانایی دیدن روح را فقط آدمهای بی‌خاصیتی مثل بیلی بامبی
و تو دارند؟! فقط کودکانی که درست سر ساعت دوازده به دنیا می‌آیند، می‌توانند
ارواح را ببینند. به همین دلیل است که تمام دریاها را در جستجوی بیلی بامبی
گشته‌ام و برای همین است که تو را با خود آورده‌ام. پسر، تو چشمهای من خواهی
بود! ما انتظار جنّ‌لَمَن جک را خواهیم کشید و تو به ما نشان خواهی داد که کجای
زمین را باید با بیل‌هایمان بکنیم!

حوادث پی در پی

وقتی فهمیدم که می‌توانم ارواح را ببینم، بسیار شگفت‌زده شدم. در تخت‌خوابم، در حالی که جیبوم به دور پاهایم حلقه شده بود، به بررسی موضوع پرداختم. اگر دارای چنین قدرتی بودم، چرا تاکنون در این دوازده سال، هیچ روحی از مقابلم نگذشته بود؟ یادم آمد عمه کیتی گفته بود که یک بار در فصل زمستان، روح سرگردان یک دیو - نامی که خودش روی آن گذاشته بود - با کشیدن لحاف از روی عمه، باعث سرماخوردگی‌اش شده بود. البته خودش روح را ندیده بود، اما علت سرماخوردگی‌اش را نتیجه عمل ناجوانمردانه او می‌دانست!

به این فکر افتادم که اگر تابه حال روحی ندیده‌ام، علتش پنهان بودن آنها در تاریکی شب است. آنها را همان زمانی می‌شد دید که من خواب بودم و چون خواب من سنگین است، موفق به دیدن آنها نشده‌ام. در عین حال که از دانستن این موضوع بسیار خوشحال بودم، در این مورد شک هم داشتم. دلم لک‌زده بود که توانایی خودم را امتحان کنم، ماجراهایی که بر اثر تعقیب و گریز یک روح به وجود

می‌آید، باید بسیار هیجان‌انگیزتر از دزدی دریایی و کُشت و کشتار باشد. این کار حتماً چیزی دیگر بود! شاید خیلی زود و به محض رسیدن به جزیرهٔ جتلمن‌جک، این فرصت طلایی برایم پیش می‌آمد. با این همه، فکرهای دیگری هم به مغزم هجوم آورد. نکته‌هایی در صحبت‌های ناخدا/اسکرچ بود که مرا به فکر وامی‌داشت. من شنیده بودم که روح کشته‌شدگان تا روز قیامت آرام نمی‌گیرد و برای گرفتن انتقام، در سیاهی شب از گورهایشان خارج می‌شود، اما چرا جتلمن‌جک در گورش آرام نمی‌گرفت؟ انتقام خون او را که در همان محل کشته شدنش گرفته بودند. ناخدا/اسکرچ با دستهای خودش دستیار اول را کشته و جسدش را رها کرده بود تا خوراک درندگان شود.

در همین فکر و خیال بودم که خوابم برد. کمی بعد، با تکانی شدید که مثل رعد همه جا را لرزاند، از خواب بیدار شدم. کشتی چنان تکانی خورد که سه نفر از ملوانها از روی تخت‌خوابهایشان به کف خوابگاه پرتاب شدند. در حالی که همهٔ افراد سراسیمه و خواب‌آلود بودند و نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است، صدای فریادهایی در راهروی نیمه‌تاریک پیچید و صدای سوت مسئول بادیانهای کشتی شنیده شد. دزدان دریایی که من هم در میانشان بودم، به این سو و آن سو تلوتلو می‌خوردند. ناخدا/اسکرچ خودش را به عرشه رسانده بود و پشت سرهم فرمان می‌داد و به زمین و آسمان بد و بیراه می‌گفت.

- بجنید! بیایید بالا خوکهای تنبل! ملوانهای ابلیس!

باد و طوفان، زوزه‌کش از آسمان فرود می‌آمدند و با سرعت برق خود را به کشتی می‌کوبیدند. بادیان اصلی، مثل هندوانه‌ای لهیده، از هم شکافته بود و انتهای شکافها در باد تکان می‌خورد. بادیان پوسیده با صدایی هراس‌آور از هم شکافته و همه را از خواب پرانده بود. کشتی، چند نفر دیگر را به بالای نردبانهای طنابی کشتی فرستاده بود.

ناخدا فریاد می‌زد: «آهای موشهای فاضلاب! آن بادبان را بکشید پایین. در این عرض جغرافیایی طوفانهای بدی می‌وزد. آقای رینگروز! جک / الترن! بادبانی تازه آماده کنید!»

من از پس کارهایی که دریانوردان می‌کردند، برمی‌آمدم. تازه برای کمک کردن حرکت کرده بودم که ناخدا / اسکرچ پایم را چسبید. انگشتان او همچون قلاب در گوشتم فرو رفت. ناخدا با صدایی آهسته و خشن پرسید: «کجا می‌روی، دست و پا چلفتی؟»
- بالا.

- پسر! تو باید خودت را از خطر دور نگه داری و گر نه خودم پوست کله‌ات را درسته می‌کنم!

او مرا از نردبانهای طنابی جدا کرد و به کناری انداخت. روشن بود که به چه چیزی می‌اندیشد. اگر بلایی بر سر من می‌آمد، زحمتهای این سفر به هدر می‌رفت. کار من در جزیره به درد می‌خورد. برای تماشا، روی یکی از توپهای برنجی عرشه نشستم. جیبوم خودش را به من رساند و پنجه‌های تیزش را در بدنه بشکه آب فرو کرد. بادبان یدکی را از انبار بالا آوردند. آن را روی عرشه به تیرک افقی پیچیدند و هر دو را بالا کشیدند. بادبان تازه در جای خود قرار گرفته بود که باد به میان آن افتاد. طوفان با همان سرعتی که آمده بود، از آنجا گذشت. روز، هنوز از راه نرسیده بود.

از جایی که نشسته بودم، می‌توانستم ملوانهایی را که روی طنابها به سمت دکل اصلی راه می‌رفتند، ببینم. گویی روی هوا راه می‌رفتند. ناگهان با تکان شدید کشتی، طناب زیر پای آنها پاره شد و همچون شلّاقی سهمگین در هوا به حرکت در آمد. ملوانهایی که روی طناب بودند، به هوا پرتاب شدند. فریادهای وحشت‌آور آنها مثل دنباله شهابها، از پی آنها به گوش می‌رسید. ملوانها به میان آبهای سیاه

دریا فرو رفتند. آن قدر ترسیده بودم که نفسم بند آمده بود.

سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفت. بجز صدای آرام برخورد آب به بدنه کشتی و ضربه‌های طناب پاره شده به بادبان کشتی. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. با شتاب خودم را به لبه کشتی رساندم و برای یافتن آنها به دریا خیره شدم. فریاد ناخدا/اسکرچ بلند شد که: «لعنت بر شیطان! بدون شک هیچ کدامشان نمی‌توانند حتی یک متر شنا کنند. سگان‌دار!»

در حالی که ناخدا دستور می‌داد تا کشتی را نگه دارند، به بالا نگاه کردم. کنهیل را دیدم که از میان سایه دکلها و بادبانها به پایین می‌آمد. او به محض پاره شدن طناب، خود را به دکل رسانده بود.

جک الترن پرسید: «چند نفر بودند؟»

سگان‌دار اهل فیجی گفت: «سه نفر.»

قایق پر از ملوان را با سرعت به پایین فرستادند. بر روی نرده‌های لبه کشتی خم شدم و به تاریکی خیره شدم. آن پایین، آقای رینگروز در دماغه قایق جا گرفت و فانوسی را بالا گرفته بود تا نور آن روی آب دریا بیفتد. در حالی که برای آن سه دزد دریایی و همکارانشان در کشتی، هیچ ارزشی قائل نبودم، از گم شدن در اعماق دریا به وحشت افتادم. چیزی نگذشت که قایق از کشتی فاصله گرفت و نور فانوس، مانند نوری که بر فراز مرداب دیده می‌شود، در دریا سوسو می‌زد. به محض از حرکت ایستادن پلادی هند، تمام افراد روی عرشه، گوش به ناریکی سپردند تا بتوانند هر گونه صدای تقاضای کمک را بشنوند. کمی بعد، سپیده چون آتشی شعله‌ور که از دریا برخیزد، در افق ظاهر شد. قایق به کشتی بازگشت و آقای رینگروز گفت: «از آن بیچاره‌ها هیچ اثری دیده نمی‌شود.»

ناخدا با سر تأیید کرد: «آره، انگار مثل سنگ به اعماق دریا فرو رفته‌اند.»
- ناخدا! باید برایشان دعا کنیم.

- بله، برایشان دعا می‌کنیم. همقطاران، کلاه‌تان را بردارید!

در حالی که علامت دزدان دریایی، استخوان سر و استخوانهای ضربدری زیر آن، بر فراز دکل کشتی در باد می‌رقصید، ملوانها به دور هم جمع شدند. ریش سرخ و شیطانی ناخدا در باد می‌جنبید.

- پروردگارا! رفقای شجاعمان را به تو می‌سپاریم. آنها چقدر مهربان و درستکار بودند! خدایا! ما دلمان برای دیدن چهره‌های شاد آنها، تنگ می‌شود. آنها هرگز به چیزی جز کارشان نمی‌اندیشیدند. خدایا! آنان در بهشت و روی کشتی‌های تو، با دل و جان خدمت خواهند کرد. آمین. آهای سکان‌دار! مسیر را ادامه بده. سخنان ناخدا به پایان رسیده بود.

تا چند ساعتی بعد، تصور می‌کردم در دسر خاتمه یافته است، اما با سوت سکان‌دار کشتی همه افراد جمع شدند. حتی دیده‌بان بالای دکل هم پایین آمده بود و در کنار بقیه، روی عرشه توی صف ایستاد. روشنائی روز چشمها را می‌زد و تخته‌های زیر پایمان به شدت داغ شده بود. من هم در حالی که جیبم خود را به پاهایم می‌مالید، در انتهای صف ایستاده بودم. هنگامی که ناخدا با چشمهای شعله‌ور از راه رسید، فهمیدم که هنوز در دسرهای آن روز، تمام نشده است.

ناخدا در حالی که آقای رینگروز پشت سرش حرکت می‌کرد، از برابر ما گذشت و شروع به شمارش ما کرد. آنها در حالی که اعداد را زیر لب تکرار می‌کردند، چند بار از مقابل ما گذشتند و ما را شمردند. آن گاه نگاهی سرد و سنگین به هم انداختند. ناخدا که غرق در فکر همچنان قدم می‌زد، گفت: «لعنتی!»

دستیار اول هم تکرار کرد: «آره، لعنتی!»

به نظر می‌آمد که این دزدان دریایی، چندان هم نگران از دست دادن رفقایشان نبودند. گم شدن آنها به این معنی بود که سهم بیشتری از گنج جتلمن جک به بقیه می‌رسید. سرانجام ناخدا/اسکرچ در حالی که به ریش خود چنگ انداخته بود، گفت:

«همقطاران من! شرایطی بسیار وخیم بر کشتی پلاوی هند حاکم شده است.»

دستیار اول، تکرار کرد: «آره، شرایطی بسیار وخیم.»

- رفقا! ما با حواسمان زندگی می‌کنیم، این طور نیست؟ حواسمان و صندوقی پر از خوشبختی، لبخند خوشبختی! آیا در میان شما کسی هست که بدون امید به یافتن این گنج، جان خود را به خطر بیندازد؟

دستیار اول زمزمه کرد: «بله، خوشبختی و خوشبختی بیشتر!»

ناخدا ادامه داد: «اما ای یاران نازک دل! به اعتقاد من امروز صبح خوشبختی ما با مشکلی روبه‌رو شده است. با از دست دادن سه همقطاری که امیدوارم روحشان غرق رحمت باشد! تعداد ما اکنون...» و گویی که نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند، با کمی مکث گفت: «... سیزده نفر است! بله، عددی شوم و نحس، سیزده!»

با شنیدن این حرف، گویی خورشید رو به تیرگی نهاد. دزدان دریایی نگاه‌هایی سریع به هم انداختند. من به سهم خودم، هیچ تشویشی در این باره نداشتم. من از این عدد، نه بدم می‌آمد و نه خوشم.

ناخدا دوباره غرغر کرد: «سیزده نفر، به نظر من این عدد سفر ما را به خطر می‌اندازد. این عدد، خوشبختی ما را تهدید می‌کند! آیا کسی از شما حاضر است که با این شرایط شوم، به سفر ادامه دهد؟ هر که حاضر است، یک قدم جلو بگذارد.» هیچ کس از جایش تکان نخورد.

- بله، همقطاران! این شومی بر فراز سر ما سایه افکنده است. من و آقای رینگروز، برای حل این مشکل، یک ساعت تمام فکرهايمان را روی هم ریختیم. از شما می‌پرسم، می‌خواهید خوشبختی خودمان را به خطر بیندازیم؟ می‌خواهید آن صندوقهای طلایی، لای شنها پیوسند؟ نه، فکر نمی‌کنم با چنین کاری موافق باشید، نه؟ بسیار خوب، پس گوش کنید بچه‌ها! تنها یک راه برایمان باقی می‌ماند باید تعدادمان را به دوازده نفر کاهش بدهیم.

سکوت و هم‌آوری بر عرشه حاکم شد.

ناخدا ادامه داد: «به نظر من، یا باید سفر را نیمه کاره بگذاریم و یا باید یک نفر را فدا کنیم. خب، چه می‌گویید؟ آره یا نه؟»

نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنیدم، باور کنم. آیا ناخدا/سکرچ واقعاً می‌خواست یک نفر را از کشتی بیرون بیندازد؟

بیگ‌نوزند گفت: «آره، باید یک نفر را فدا کنیم، من به این کار رأی می‌دهم.»

کنیهل حرکت تندی به بدنش داد و گفت: «آره.»

هجی در حالی که سیبلهای کلفت خود را تاب می‌داد، گفت: «آره، خیلی زود به جزیره می‌رسیم، درست است؟ خب، چرا باید نحسی را با خود به ساحل ببریم؟»

جک/الترن با شهامت گفت: «نه، نه! ای احمقهای لعنتی! مرا ببخشید ناخدا، من مخالفم. ای احمقهای نادان! سیزده هم شبیه به اعداد دیگر است. مطمئن باشید من حاضرم با همین تعداد به سفر ادامه دهم!»

اظهار عقیده او، باعث داد و فریاد و یورش ترسوها به او شد. از نظر من، سخنان او شجاعانه و درست بود. او به تنهایی در برابر این عقیده خرافی، قد علم کرده بود. اظهار نظرهای موافق با نظر ناخدا، یکی پس از دیگری در هوا طنین انداخت و سرانجام نوبت به من رسید. خورشید، همچون آتش، چشمهایم را می‌سوزاند. این دزدان دریایی، می‌خواستند سیزدهمین رفیق خود را بی‌درنگ فدا کنند. این کار پست‌ترین کار بود، اما آنها از انجام آن ابراز خشنودی می‌کردند. اختلافات دزدان دریایی، ریشه‌ای طولانی داشت و به این ترتیب سهم دیگران باز هم بیشتر می‌شد. من گفتم: «نه.» و همگی زدند زیر خنده.

آقای رینگروز خنده‌ای موزیانه کرد و گفت: «این پسر، جوانتر از آن است که حق رأی داشته باشد.»

هجی که چشمانش را به طرف من می‌چرخاند، گفت: «ولی آن قدر بزرگ شده

است که بتواند شانس خودش را روی تخته، امتحان کند.»

ناخدا/سکرچ در حالی که چشمکی مخفیانه به من می‌زد گفت: «بله، او هم باید با بقیه در این عمل خطرناک شرکت کند. هیچ تفاوتی بین افراد وجود ندارد. همه با هم برابرند. اگر قرعه مرگ به نام این پسرک بیفتد، معلوم می‌شود که بد قدم است و به صلاح ماست که از شر او راحت شویم، چه به گنج برسیم و چه نرسیم.»

من اطمینانی به چشمک ریاکارانه او نداشتم. فکر می‌کردم برای باری به من دست به کاری خطرناک زده است و اگر موفق نمی‌شد، می‌توانست دوباره به جستجوی بلی بامبی پردازد. اگر قرعه تخته به نام من می‌افتاد، باید روی آن می‌رفتم؛ او هم مثل دیگران، فقط سرش را به عنوان تأسف تکان می‌داد. اما اگر قرعه به نام خودش می‌افتاد، باید خودش در آن سوی تخته می‌ایستاد. اکنون که شرایط مشخص شده بود، دزدان دریایی دوباره خوش اخلاق شدند. در واقع به نظر می‌رسید که دلشان می‌خواهد سرنوشت خود را محک‌زد بر سر زندگیشان قمار کنند. ناخدا/سکرچ دو کیسه چرمی پول از کمربندش بیرون کشید و هر کدام را در یک دست گرفت و گفت: «در یک کیسه، شش سکه و در دیگری هفت سکه گذاشته‌ام. نمی‌خواستم هر سیزده سکه با هم باشند.»

این عمل به نظر همه، کاری عاقلانه آمد.

- روی یکی از این سکه‌ها، علامت x زده‌ام. هر که آن را برداشته باشد، باید روی تخته برود. بله، دوازده نفر برنده می‌شوند و تنها یک نفر می‌بازد. از هر کیسه‌ای که می‌خواهید، یک سکه بردارید. بپایید جلو بچه‌ها! اگر سکه علامت‌دار به من افتاد و روی تخته ایستادم، عاقل باشید و آقای رینگروز را به ناخدایی کشتی انتخاب کنید.

آن گاه، از برابر صف افراد گذشت و آنها هم یکی یکی دستهای پشمالوی خود را درون یکی از کیسه‌ها فرو می‌بردند. هجی پیش از برداشتن سکه، حرکاتی

عجیب و غریب کرد. از رافلائی لبانش را تر کرد و پیش از آن که جرئت برداشتن سکه را پیدا کند، چند بار به کیسه‌ها نگاه کرد. هیچ کس به سکه‌اش نگاه نمی‌کرد. تا هنگامی که آخرین نفر هم سکه‌اش را برداشت، مشت‌ها همچنان محکم بسته ماند. در حالی که کیسه‌ها به من نزدیکتر می‌شد، قلبم بیشتر به تپش افتاد. وقتی دو کیسه در برابر قرارم قرار گرفت، صدای ضربان تند قلبم را به وضوح می‌شنیدم.

ناخدا گفت: «پسر شجاع، بردار!»

فقط سه سکه باقی مانده بود و من و آقای رینگروز و ناخدا هنوز سکه‌ای برنداشته بودیم. تا حدی که می‌توانستم، حالتی شجاعانه به خود گرفتم و دستم را به درون کیسه‌ای فرو بردم. همین که انگشتانم با اولین سکه تماس پیدا کرد، آن را برداشتم و همانند دیگران مشتم را بیرون آوردم. آن گاه ناخدا/سکرچ در حالی که چشمکی سرشار از شادی به من زد، به دستیار اولش گفت: «آقای رینگروز، از آنجا که ممکن است به زودی ناخدای این کشتی شوی، به تو اجازه می‌دهم از امتیاز ناخدا بودن استفاده کرده و آخرین نفر باشی. کیسه را در دست بگیر تا من سکه‌ام را بردارم. آن وقت آخرین سکه از آن تو خواهد بود.»

حرکتی زیبا بود. آقای رینگروز هم از این که به او ناخدا بگویند، آشکارا شادمان بود. دو کیسه چرمی در دستهای استخوانی او قرار گرفت. در یک لحظه ناخدا به طرزی که انگار سکه‌ای را در مشت می‌فشارد، دستش را از کیسه بیرون کشید. آخرین سکه نیز مال دستیار اول شد و کیسه‌ها روی عرشه پرتاب شدند.

ناخدا/سکرچ گفت: «بسیار خوب، هم‌قطاران! ما همه با هم برابریم. چه کسی برای

سعادت دیگران روی تخته راه خواهد رفت؟ خوب، بچه‌ها! مشت‌ها را باز کنید.»

انگشت افراد مثل کرم شروع کرد به وول خوردن. آقای رینگروز به سرعت انگشتانش را گشود. از سکه‌ای که در مشتم بود، متفر بودم. مشتم خیس عرق بود. دلم می‌خواست سکه علامت‌دار در دست من باشد. نمی‌توانستم انگشتانم را از هم



باز کنم. ناگهان صدای فریاد عده‌ای از سمت چپ بلند شد:

- علامت اینجاست!

- بله، در دست اوست!

- جک الترن!

لعنت خدا بر دل سیاه شیطان! جک الترن! از بین این همه دزد، فقط او باید سیزدهمین نفر باشد! آن هم کسی که برای من ارزشمندترین فرد در این کشتی بود!

مرد بدشناس در نهایت خونسردی گفت: «بله، مطمئن باشید! سکه در دست من است.»

آن قدر ناراحت بودم که نتوانستم به او نگاه کنم. در این موقع بود که متوجه شدم ناخدا/سکرچ به هیچ وجه برابری همه را با هم رعایت نکرده است. همین که همه گرداگرد چک/الترن جمع شدند، دیدم که ناخدا سکه‌ای از کمر بند خود بیرون آورد. تا آن لحظه مشت او خالی خالی بود. در واقع او درون کیسه‌ها فقط دوازده سکه گذاشته بود. من با دهانی باز ایستاده بودم و خیره به او نگاه می‌کردم. او فقط تظاهر به برداشتن سکه کرده بود و آخرین سکه را برای آقای رینگروز گذاشته بود. تعجبی نداشت که پیش از برداشتن سکه، چشمکی شادمانه زده بود. او هرگز حاضر نبود خود را مثل بقیه به خطر اندازد.

همین که مرا متوجه خودش دید، چنان نگاه ترس‌آوری به من انداخت که فهمیدم اگر لب از لب باز کنم، زندگی‌ام به خطر خواهد افتاد. ناخدا گفت: «بچه‌ها، یک تخته بیاورید!» - بله.

به سرعت تخته‌ای ضخیم را روی دیواره کشتی قرار دادند. چک/الترن، آخرین نگاه خود را به ابرهای پنبه‌ای و آسمان آبی انداخت. هرگز ندیده بودم که مردی با این شهامت به مقابله مرگ برود. او حتی حاضر نبود که برای نجات جان خود از این جنایتکاران تقاضایی بکند. او شرافتمندانه و با لبخندی بر لب، به سوی مرگ می‌رفت. با این همه، متوجه شدم که در تمام مدت، فکرش به شدت مشغول بود. دستمال سرش را به دور چشمانش بسته بودند. آن قدر سنگین بود که سه نفر او را بلند کردند تا روی تخته قرار بگیرد. تنها کاری که از من برمی‌آمد، نگه داشتن زبانم بود. اگر قرار بود کسی روی تخته راه برود، آن شخص کسی جز ناخدا/سکرچ نبود که یک لحظه چشم از من بر نمی‌داشت. شمشیرش را چنان در مشت گرفته بود

که گویی آماده است تا اگر کلمه‌ای از دهان من خارج شود، مرا به دو نیم کند.
ناخدا غرید: «هر چه سریعتر، بهتر!»

تخته، زیر پای جک/الترن مثل کمانی خم شد. او دستهایش را برای حفظ تعادل خود، از هم گشوده بود. به نرمی دور خودش چرخ می‌زد و روبه‌روی ما قرار گرفت. در حالی که نور خورشید بر چهره‌اش می‌تابید، گفت: «آقایان! من با خاطری آسوده، شما را ترک می‌کنم. بله، همدمی با نادانان، عاقبتی جز این ندارد؛ اما برای تقسیم سهم من از گنج بین خودتان، عجله نکنید. من هنوز نمرده‌ام و شما کیسه طلای دور گردنم را فراموش کرده‌اید. اگر چه پر از طلاست، اما دیگر به درد من نمی‌خورد. اولین کسی که جرئت کند آن را از من بگیرد، صاحب آن خواهد شد.»

همه افراد، اگر چه حریص و طماع بودند، اما هیچ کدام گول نمی‌خوردند. جک/الترن حتی هنگامی که با چشم بسته و در انتهای تخته ایستاده باشد، چنان دشمن خطرناکی به شمار می‌آمد که هیچ کدام از خدمه، خیال نصاحب طلاهای او را در سر نمی‌پروراند. در واقع، آنها از این که جای او نیستند، آن قدر خوشحال بودند که سعی می‌کردند به زور نیزه و تفنگهای قدیمی خود، او را وادار به سقوط از روی تخته کنند.

بیش از این نتوانستم تحمل کنم و از آنجا دور شدم. ناگهان لکه‌ای در افق دیدم. لکه، چنان ناگهانی ظاهر شد که با دیدن آن کم و بیش زبانم بند آمد. فریاد کشیدم. «خشکی! خشکی!»

فریاد من، دزدان دریایی را لحظه‌ای به خود آورد. جک/الترن با شنیدن صدای من مثل کشتی چسب^(۱) بزرگی به انتهای تخته چنگ انداخت.
ناخدا/اسکرچ گفت: «بله، خشکی است.»

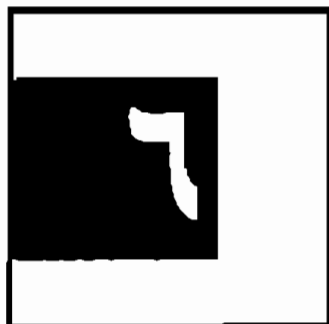
۱. جانوری که به ته کشتی می‌چسبد.

- جزیره جتلمن جک همین است.»

- نه، جزیره جتلمن جک این طرفها نیست. این که شما می بینید، فقط یک جزیره دور افتاده و تنهاست. اما خب، بالاخره جزیره است. بعد رو کرد به جک الترن و ادامه داد: «بچه ها، بیاریدش پایین! عاقلانه نیست که بگذاریم کیسه ای پر از طلا به اعماق دریا فرو رود! او را در این جزیره غیرمسکونی رها می کنیم.»

در کمتر از یک ساعت به کنار آن جزیره رسیدیم که فقط توده ای از شنهای برآمده از آب دریا بود. قایق بزرگ را به دریا انداختند و جک الترن را به همراه بشکه کوچکی از آب شیرین، به ساحل بردند. زندگی او به طور موقت نجات یافته بود، اما مرگی تدریجی و سخت در آن جزیره بی آب و علف، در انتظار او بود. در جزیره، حتی یک درخت که سایه ای قابل استفاده داشته باشد، وجود نداشت. در آخرین لحظه، شجاعت او فروکش کرده بود. آقای رینگروز، از راهلای و بیگنوزند را دیدم که او را به ساحل کشیدند. روی ساحل، در حاشیه شنهایی سفید که چشم را می زد، هیکلی تنها به بشکه آب تکیه داده بود. ما از مسیر کشتیها بسیار دور بودیم و او بخوبی می دانست که کارش تمام است. هنگامی که از جزیره دور می شدیم، حتی نیم نگاهی به ما نینداخت. آن قدر به جزیره نگاه کردم که در آن سوی افق از چشم پنهان شد.

باران



نمی دانستم دقیقاً در کجای سواحل شرقی امریکای جنوبی هستیم. روزهای بعد، معلوم شد که حتی ناخدا/سکرچ هم چیزی بیشتر از دیگران نمی داند. او با دستگاه زاویه یاب خود روی عرشه می ایستاد. موقعیت خورشید را اندازه می گرفت وزیر لب می گفت: «بله، در مسیر هستیم رفقا؛ درست در مسیر!» اما همزمان با این حرفها به سکان دار خود پیشنهاد می کرد که طبق قطب نما، سکان را چند درجه چرخاند. ما مرتب به شرق، غرب، شمال و جنوب حرکت می کردیم. حتی اتفاق می افتاد که طی یک روز در تمام جهت ها می چرخیدیم. او جزیره را گم کرده بود.

شبهات، ناخدا روی عرشه قدم می زد. چپ چپ به ستارگان نگاه می کرد و انگار که آنها باعث گمراهی قطب نما شده اند، به آنها بدو پیراه می گفت و پیرایشان خط و نشان می کشید. بر اساس گفته های او، در این لحظه، تمام افراد باید در طلا و جواهر غلت می زدند. البته گاه در آن دریای بی کرانه، نشانه هایی از خشکی دیده می شد. غروب یک روز، نارگیلی را روی آب شناور دیدند. روز بعد، دیده بان،

کورسوی جزیره‌ای را دید. اما بعد معلوم شد که توده‌ای در هم از شاخه و ریشه درختانی بود که در آب شناور بودند. وقتی به آن نزدیک شدیم گروهی پرنده که انگار که به ریش ما می‌خندیدند، با سر و صدا و جیغ‌کشان پرواز کردند. یک شب هوا دگرگون شد. ستارگان در پس ابرها پنهان شدند. بادی از جنوب‌غربی وزیدن گرفت و دیزی نگذشت که باران هم از راه رسید. بارانی شرور که بی‌وقفه می‌بارید. بادبانها، مثل ملافه‌های خیس روی طناب، تکان می‌خوردند و ناله می‌کردند. قایق بزرگ نجات، پر از آب شده بود. باران بر روی عرشه ضرب گرفته بود و از راه سوراخهای خروجی عرشه، به دریا می‌ریخت. مانند سگی که به دنبال سرپناهی بگردد، روی دریای طوفان‌زده، سرگردان بودیم. مشخص بود که گم شده‌ایم.

- عزیزان من! همین‌طور به مسیر ادامه بدهید. بله، ادامه بدهید!

ناخدا با خودش حرف می‌زد. رفقای دزدش، گاه‌به‌گاه چپ‌چپ به او خیره می‌شدند. کشتی او مانند تخته‌پاره‌ای در دریای سرگردان بود و احتمالاً هزاران کیلومتر از مسیر اصلی، دور افتاده بودیم. آقای رینگروز که تیزهوش‌تر از دیگران بود، فرصت را مناسب شمرد. می‌شنیدم که غرغرکنان می‌گفت: «رفقا! ناخدا می‌خواهد ما را به قطب جنوب ببرد. من با چشمهای بسته هم می‌توانم مسیری بهتر را انتخاب کنم.»

ناخدا/اسکرچ اشتباه کرده بود که او را ناخدا خطاب کرد. این مسئله اشتباهی او را برای کسب مقامی بالاتر، بیشتر تحریک کرده بود. رینگروز چنان شیفته این مقام شده بود که گامهای کج‌وکوله و بی‌ثباتش، به گامهایی محکم و باثبات تبدیل شده بود. او در حالی که متفکرانه راه می‌رفت، یکی از دستهایش را هم به پشت کمرش می‌زد. لباسهایش اگر چه کهنه و ژنده بود، اما خودش را مثل یک دریا سالار، می‌گرفت. هر چه ناخدا/اسکرچ بیشتر در اتاقک خودش می‌ماند، آقای رینگروز در

دادن دستورهایش جسورتر می‌شد.

کشتی در دریا گم شده بود و آقای رینگروز در غیاب ناخدا از وجود من هم برای کار روی عرشه استفاده می‌کرد. موهایم بسیار بلند شده بود و برای آن که جلوی چشمهایم را نگیرند، آنها را به پشت سرم بسته بودم. عمه کیتی اگر مرا با آن موها و در حال راه رفتن روی طنابها می‌دید، حتماً غش می‌کرد!

وقتی باد نمی‌وزید، دو ساعت مرا پشت سکان می‌گذاشتند. در آن لحظات احساس می‌کردم دریا در میان دستان من قرار دارد. جریان آب می‌کوشید که سکان را از دستهایم بیرون بکشد. بارانهای گرم می‌بارید. اگر چه چکمه‌هایم همیشه خیس بود، اما از پذیرفتن سکان‌داری کشتی خوشحال می‌شدم. بله، بشکه‌سازی اصلاً به درد من نمی‌خورد. یک چشمم را به قطب‌نما می‌دوختم و فراموشم می‌شد آنچه که زیر پای من است، کشتی دزدان دریایی است. فکر می‌کردم این یک کشتی صید نهنگ است و ما در اقیانوسهای دور دست در حال صید نهنگ هستیم.

هر چه غذا در کشتی کمتر می‌شد، نگاه‌های کنیبل هم به من، تغییر حالت می‌داد! من از این نگاه‌ها هیچ خوشم نمی‌آمد. غذا همچنان در حال کاهش بود. از صبح که بیدار می‌شدم تا شب که به خواب می‌رفتم، گرسنه بودم. ظهر که می‌شد، هر کدام از ما کاسه‌ای نخود - آب و تکه‌ای سیب‌زمینی کپک‌زده شناور در آن، دریافت می‌کردیم. روی کاسه هم انواع سوسک و حشرات ریز و درشت دیگر شناور بودند. خیلی سعی می‌کردم که آنها را نخورم، ولی دیگران توجهی به آنها نداشتند و کاسه را تا ته سر می‌کشیدند.

هوای زیر عرشه، به دلیل بخاری که از کف کشتی بالا می‌آمد، کثیف و آزاردهنده شده بود. به نظر من، اگر برای موشهای بدبخت کشتی، راهی برای فرار وجود می‌داشت، آن را به سرعت باد ترک می‌کردند. بیگ‌نوزند که شامه‌ای حساس داشت، سعی کرد با ریختن باروت و سرکه بر روی میله‌های آهنی گداخته،

هوا را ضد عفونی کند، اما بخاری که بلند شد، در بد بویی، دست کمی از هوای زیر عرشه نداشت.

هوا همچنان نامساعد بود. گویی طوفان همه جا ما را تعقیب می‌کرد. آقای رینگروز آن را نشانه خاتمه بخت و اقبال ناخدا/سکرچ می‌دانست. اعصابها تحریک شده بود و شیظنت‌هایی در حال روی دادن بود. در این سفر شیظنت‌های بسیاری به وقوع پیوسته بود. در این اوضاع، من سعی می‌کردم به سرنوشت شوم جک‌الترن و استخوانهای او که زیر تابش خورشید سفید می‌شدند، فکر نکنم؛ شکی نبود که روزها از مرگ او می‌گذشت.

در دسر زمانی شروع شد که با آغاز روز، آقای رینگروز دستش را از پشت برداشت و به من دستور داد که از دکل اصلی بالا بروم. دو ساعت بود که دیده‌بان از بالای دکل کشتی مشغول دیده‌بانی بود و کسی دیگری برای جایگزینی او نبود. خوشحال بودم که به جای او بالای دکل می‌روم. جای دیده‌بان نشستم و پاهایم را از دکل آویزان کردم. در باران شدیدی که می‌بارید، نمی‌توانستم چیز زیادی ببینم، اما با دقت به اطراف نگاه می‌کردم.

وقتی که ناخدا/سکرچ روی عرشه آمد و مرا آن بالا دید، به شدت عصبانی شد و فریاد کشید: «پسرا چه کسی تو را آن بالا فرستاده؟!»

آقای رینگروز خودش را به ناخدا رساند و به جای من جواب او را داد. دو دزد دریایی شروع به داد و فریاد و تکان دادن دستهایشان کردند.

ناخدا/سکرچ دوباره به من گفت: «بیا پایین!»

آقای رینگروز فریاد کشید: «همان بالا همانا!»

ناخدا به سمت او چرخید و از کوره در رفت و گفت: «ای پست فطرت! ای احمق

کله‌پوک!» و رو به من فریاد زد: «پس کن! بیا پایین!»

- لازم نکرده‌ا همان جا همانا!



با شنیدن این گستاخی آشکار، ناخدا شمشیر کوتاه و پهن خود را کشید. افراد از گوشه و کنار کشتی به دور آنها جمع شدند. باران می‌بارید و من بسیاری از حرفهای آنها را نمی‌شنیدم، ولی موضوعی که بر سر آن بحث می‌کردند، به خوبی معلوم بود.

غرش ناخدا/سکرچ در هوا پیچید که: «دلت می‌خواهد ناخدا شوی؟ آره؟ وقتی کار تو را تمام کردم، حتی به درد پادویی هم نخواهی خورد.»
آقای رینگروز خودش را از تک‌وتا نینداخت و در حالی که دستش را به پشتش زده بود، گفت: «انتخاب کنید... قوانین برادران قدیمی...»
- آره، با لبه همین شمشیر انتخابت می‌کنم!

همی نیزه‌ای برای آقای رینگروز انداخت و دو دزد دریایی از هم دور شدند. به نظرم آمد که تا چند لحظه دیگر، تعداد ما به یازده نفر خواهد رسید.

ناخدا/اسکرچ فریاد کشید: «آهای دماغ‌کنده، بیا جلو!»

دو مرد، مثل اجل به جان هم افتادند. صدای برخورد سلاحهای آنان حتی در آن باران شنیده می‌شد. بی‌اختیار نگاهم به سوی بالا چرخید و ناگهان لکه‌ای سیاه را در آن دورها تشخیص دادم. حتی یک لحظه درنگ نکردم و فریاد کشیدم: «خشکی! خشکی!»

فریاد من، دو جنگجو را متوقف کرد.

ناخدا/اسکرچ فریاد زد: «این جزیره جنتلمن جک است!»

جان رینگروز جواب داد: «بله و تو ما را این طرف و آن طرف می‌گردانی!»



کنیبل که پشت سکان ایستاده بود، به سرعت آن را چرخاند. تمام اتصالات کشتی به ناله در آمد. دماغه کشتی چرخید و دو جنگجو، بر روی عرشه به آغوش هم پریدند. گویی صخره‌های دریایی از میان باران به سمت ما می‌تاختند. آن قدر به جزیره نزدیک شده بودیم که با دراز کردن دست می‌توانستیم آن را لمس کنم.

ناخدا فریاد زد: «سکان به راست! عجله کنید، عجله کنید!»

سه ملوان خود را به روی سکان انداختند، اما دیگر دیر شده بود. ته کشتی روی سنگها و موانع نزدیک ساحل کشیده می‌شد. طنابها و بادبانهای کشتی درهم ریخت. میله‌های چوبی و دکلهای کشتی به پیچ و تاب افتادند و نردبانهای طنابی پاره شدند و در هوا معلق ماندند. بازوهایم را به دور دکل اصلی حلقه کردم و آن را محکم نگه داشتم. سرانجام کناره گود دریا ما را نجات داد. در حالی که بر کف

دریا کشیده می‌شدیم، از دماغه جزیره گذشتیم و وارد خلیجی کوچک با ساحلی شیبدار و نیره‌رنگ شدیم. ناگهان یکی از امواج کوه‌پیکر دریا به پهلوی کشتی خورد و آن را مثل تخته پاره‌ای به سوی شنهای ساحل راند. چیزی نمانده بود که از روی دکل سقوط کنم. کشتی، همچون نهنگی به خشکی افتاده، به پهلو کج شد. صدای آه و ناله الوارها و بدنهٔ بلادی هند برخاست و کشتی از حرکت ایستاد. صدای برخورد امواجی که به کشتی می‌خورد، شنیده می‌شد. اگر بلادی هند سوراخ می‌شد، احتمالاً باید صد سالی را در این جزیرهٔ دور افتاده می‌ماندیم؛ شاید هم بیشتر!

صدای فریاد ناخدا/سکرچ از عرشهٔ کج شدهٔ پایینی، رشتهٔ افکارم را پاره کرد. ناخدا خیلی سرحال بود و در واقع دیوانه‌وار می‌خندید. یک پایش را به دکل کشتی تکیه داده بود و شمشیر کوتاه و پهن خود را به طرف افرادش تکان می‌داد. او فریاد می‌زد: «نگفتم! نگفتم در مسیر هستیم! آره، دقیقاً در مسیر! شما چشم دریده‌ها، شما ولگردهای شورشی به هری/سکرچ شک کردید و به حرفهای جان رینگروز گوش دادید؟ آن هم به کسی که روز روشن هم راهش را گم می‌کند؟ این است ناخدای جدیدی که می‌خواهید؟! بسیار خب، من از این مقام کنار می‌روم، ای آشغالهای غرغرو! دیگر برای پرکردن جیبهایتان از طلا، انتظار هیچ کمکی از من نداشته باشید! احمقها! از هر مسیری که دلتان می‌خواهد بروید. من و الیور فینچ هم از مسیر خودمان خواهیم رفت. من جان رینگروز را با آرزوی موفقیت به شما می‌دهم و تضمین می‌کنم که او شما را مستقیماً به پای چوبهٔ دار هدایت خواهد کرد!»

صدای فریاد ملوانها، همچون صدای فریاد خوکهای دریایی به هوا رفت و از هر طرف فریادهای: «نه، نه!» یکی بعد از دیگری شنیده شد.

- شما ناخدا هستید، ناخدا هستید!

هجی که تا لحظه‌ای پیش، آشکارا از جان رینگروز پشتیبانی کرده و حتی به او سلاح داده بود، فریاد زد: «آره، هر که با شما مخالفت کند، سروکارش با من است!» رینگروز در انتهای کشتی قوز کرده بود و سعی داشت خود را مخفی کند. چنان می‌لرزید که تصور کردم صدای به هم خوردن استخوانهایش را می‌شنوم. هجی پای او را چسبید، او را به سمت خود کشید و همانند وحشی‌ها بقیه را صدا کرد. همه او را باعث نافرمانی می‌دانستند و به نظرم آمد که چیزی نمانده است که او را بکشند. ناخدا/سکرچ فریاد زد: «آویزانش کنید!» بعد ادامه داد: «اگر فرمانده من هستم، جا و زمان تنبیه او را هم من تعیین می‌کنم! بچه‌ها، حالا او را رها کنید!»

ملوانها دستور او را به سرعت اجرا کردند. کسانی که او را از پا بالا کشیده بودند، همان‌طور سرنگون رهایش کردند. اما گویی این حرکت هیچ صدمه‌ای به او نزد جان رینگروز با قدمهای کوتاه و تند از کنار ناخدا گذشت و در حالی که خودش را از همه دور می‌کرد، گفت: «متشکرم ناخدا! هم‌قطاران! جان رینگروز قول می‌دهد صدمه‌ای به شما نزند. بیایید گذشته‌ها را فراموش کنیم. خب، در چنین هوایی حتی مرغابی هم ممکن است به گل بنشیند.»

ناخدا/سکرچ خندید و گفت: «گفتی به گل نشستن؟ منظورت کج شدن کشتی است! بله، اندکی کج شده. بدنه کشتی آن قدر علف دریایی به خود گرفته که انگار ریش در آورده. نزدیک به یک تُن جانور دریایی هم به آن چسبیده! باید آنها را بتراشیم. این یک دستور است! فکر می‌کنی حاضرم حتی یک فرسنگ دیگر با این سرعت کم در دریا حرکت کنم؟ تعجبی ندارد که این قدر دیر به جزیره جتلمن‌جک رسیده‌ایم. ما تمام آشغالهای دریا را تا اینجا با خودمان کشیده‌ایم! شما هم اسم خودتان را می‌گذارید ملوان؟! اسم این وضعیت را می‌گذارید به گل نشستن؟ به نظر من کج شده است. کنیبل! معطل چی هستی؟»

ملوانها که زیر باران سیل آسا ایستاده بودند، تمایل چندانی به اجرای این دستور

نشان ندادند. یکی از دزدان دریایی گفت: «ناخدا، یعنی همین الان و در این هوای بد، تراشیدن بدنه کشتی را شروع کنیم؟»

- نگفتم الان بتراشید، من گفتم چرا به طرف ساحل حرکت نمی‌کنید. آهای پادو! در حالی که سعی می‌کردم از بالای دکل کج شده خودم را به پایین برسانم، فریاد زدم: «بله.» خیلی دلم می‌خواست به ساحل بروم؛ حالا هر چه زودتر، بهتر. - کافی است، پسر! من تو را به عنوان مشاور شخصی خودم ارتقای مقام می‌دهم. چطور است؟

متوجه شدم که منظور ناخدا از پادو، جان رینگروز بود!

رینگروز با سرافکنندگی گفت: «بله.»

من از دیدن او در آن وضعیت، بسیار متأسف شدم.

- روزگار چه بازیهای دارد، می‌بینی چطور آدم را از قدرت می‌اندازد! برو آن سوی کشتی و بدنه را بتراش، این جریمه توست! ای موش مافنگی! تمام علفهای دریایی را تمیز کن. آن قدر بتراش که دستهایت پینه ببندد و کمربت خم شود. وقتی این طرف بدنه را مثل پوسته تخم‌مرغ صاف صاف تراشیدی، کشتی را به آن پهلوی کج می‌کنیم تا طرف دیگر آن را هم بتراشی! بله، بتراش، بتراش!

آب دریا بر اثر جزر، عقب نشست و بلاذی هند تقریباً به طور کامل از آب بیرون افتاد. ناخدا/سکرچ دستور داد، سه عرّاده از توپهای کشتی را به ساحل بردند و آنها را رو به دریا مستقر کردند. همه از این کار متعجب شده بودیم. ناخدا دستور داد تکه‌ای از بادبانهای پاره را برایش آوردند، بعد آنها را مثل نئو با طناب بین دو درخت خرما بست. درختان خرما مثل گردگیرهایی از جنس پر، سر بالا روییده بودند. اگر چه پدرم درباره آنها برآیم صحبت کرده بود، اما تا آن موقع درخت خرما ندیده بودم. فکر می‌کنم از دیدن آنها دهانم از تعجب باز مانده بود.

ناخدا/سکرچ گفت: «دهانت را ببند، پسر! مگس تویش می‌رود.» آن گاه دستی به ریش خود کشید و در نئو جابه‌جا شد و دستهایش را روی شکمش گذاشت. در آن هوای بد، قصد خوابیدن داشت. گفت: «تا نیمه‌شب روحی دیده نخواهد شد، حتی ممکن است در آن موقع هم خبری نباشد. جتلمن جک هرگز در هوای بارانی بیرون نمی‌رفت.»

به زودی صدای خروپش بلند شد. سروصدای جان رینگروز که در حال تمیز



کردن بدنه کشتی بود، شنیده می‌شد. ظاهراً این کار برایش مشکل نبود؛ در واقع از این تنبیه سبک، راضی هم بود. دزدان دریایی برای یافتن غذا به جنگل رفتند، من هم که زیر باران خیس شده بودم، ناگهان خود را از شر ناخدا، هجی، کشیل و دیگران، آسوده دیدم. می‌توانستم فرار کنم، ولی به کجا؟

پایم به تخته سنگی بزرگ خورد که بعد فهمیدم لاک یک لاک پشت دریایی بزرگ است. روی زمین افتادم و خودم را به زیر آن که گرم و خشک بود، کشیدم. کمی بعد، صدای کشیده شدن چنگالهایی را بر روی لاک شنیدم. لبه آن را بلند کردم و جیبوم وارد شد. گربه بیچاره خودش را مثل کهنه‌ای خیس، در کنارم حلقه کرد و به صدای برخورد باران با لاک گوش داد. جایی برای فرار وجود نداشت. نمی‌دانستم دوباره ننگ تکت، عمه کیتی و پدرم را خواهم دید یا نه.

نا هنگامی که از خواب بلند شدم، نمی‌دانستم که خوابیده‌ام. باران بند آمده بود. صداهایی گنگ را در اطرافم تشخیص می‌دادم. لبه لاک را بلند کردم و به بیرون خیره شدم. در فاصله‌ای نزدیک، هجی، کنییل و چند تن از نیهکاران دیگر دور آتشی نشسته بودند و جانوری وحشی را روی آتش کباب می‌کردند. چربی حیوان بر روی آتش می‌ریخت و آن را شعله‌ور می‌کرد. از شدت گرسنگی نزدیک به مرگ بودم. بوی خوش کباب به دماغم می‌خورد. با این همه، خودم را عقب کشیدم. دزدان دریایی سرگرم خوردن، نوشیدن و خندیدن بودند.

شنیدم که یکی از آنها گفت: «نمی‌دانم او دیگر از کجا پیدا شد تا یک سهم کامل برد.»

یکی دیگر گفت: «آره.»

نمی‌دانستم درباره چه کسی صحبت می‌کنند، اما کمی بعد هجی دندانهای تیز خود را با نیشخندی نشان داد و موضوع برایم روشن شد.

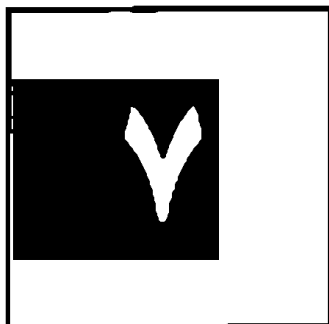
- نگران این توله‌سگ نباشید.

صورت چرم مانندش، برق می‌زد.

- فکر می‌کنید ناخدا احمق است؟ وقتی به طلاها رسیدیم، خدا را شکر می‌کنیم. آن وقت دیگر نیازی به وجود این پسرک نیست.

بعد سبیلهایش را تاب داد و زد زیر خنده.

- قسم می‌خورم این شیطانی را که ناخدا صدایش می‌کنیم، خیلی خوب می‌شناسم. بله، هنگامی که آماده حرکت شویم، ناخدا این توله‌سگ را در همین جزیره، رها خواهد کرد.



حیرت

موهای پشت گردنم سیخ شد. قلبم به شدت می‌زد، از ترس این که صدای آن را بشنوند، لبهٔ لاک را آهسته پایین آوردم. می‌خواستند مرا در جزیره رها کنند تا مثل جک‌الترن بمیرم. چه خوشامد گویی سیاه و شومی! از خشم خونم به جوش آمد. یعنی در این دنیا، آدمی به دورویی ناخدا/اسکرچ پیدا می‌شود؟ دلم می‌خواست دست و پایش را در زنجیر ببینم! می‌خواست به من کلک بزنند؟! اما اگر حواسم را جمع می‌کردم، نمی‌توانست.

روح هنوز پیدا نشده بود. گنج را هنوز پیدا نکرده بودند. من باید به تنهایی در برابر آنها می‌ایستادم. اگر جیبم را هم به حساب می‌آوردم، دو نفر بودیم و آنها یازده نفر! باید فرار می‌کردیم و پنهان می‌شدیم تا ناخدا و آدمکشهای او بدون من آن گنج پوسیده را پیدا کنند. حتی اگر التماس می‌کردند، جای آن را نشان آنها نمی‌دادم. نه، تا یافتن راهی برای فرار از جزیره، جای گنج را به هیچ کس نشان نمی‌دادم.

باید از نیازی که به من داشتند، بهترین بهره‌برداری را می‌کردم. دوباره به آنها که منتظر کباب شدن گوشت بودند، نگاه کردم. بوی خوش کباب به دماغم خورد و چیزی نمانده بود که خودم را به آنها نشان بدهم، اما بر خودم مسلط شدم و همراه لاک و جیپوم، آرام آرام عقب نشستم. فکر نمی‌کنم دقیقه‌ای بیشتر از دو - سه متر حرکت می‌کردم. مثل حلزون جابه‌جا می‌شدم، ولی سرعت حلزون را نداشتم. شکم به قاروقور افتاده بود و می‌ترسیدم که مرا لو بدهد. یک ساعت طول کشید تا به علفهای بلند ساحل رسیدم. ناگهان لاک با چنان سرعتی از روی من کنار رفت که سر جایم خشکم زد. فکر کردم هجی، کنیبل یا کسی دیگر، پیدایم کرده است. ولی اشتباه می‌کردم. وقتی به بالا نگاه کردم، دیدم کسی که قبلاً مرده بود، بالای سرم ایستاده است. او جک الترن بود!

پیش از این که دهانم را باز کنم و نفسی عمیق بکشم، دستهای گوشتالود خود را جلوی دهانم گرفت و زمزمه کرد: «صدایت در نیاید، جوان!» او دستمالی کثیف به دور سرش بسته بود و کاردی به کمر داشت. چهره گرد و خندان مثل صورت مرده‌ها، رنگ پریده بود. آه! او روح بود! پیشانی‌ام خیس عرق شد. جک الترن مرده بود. خودم دیدم که او را بدون غذا، روی شنهای جزیره‌ای بی‌آب و علف رها کردند تا بمیرد. نه، این جسم او نبود. من در روز روشن روح دیده بودم. مگر ناخدا/اسکرچ نگفته بود که چنین قدرتی را دارم! او در حالی که صورتش را به صورتم نزدیک می‌کرد، گفت: «آرام باش، همقطار!»

بدون شک موهایم از ترس، سیخ شده بود. فکر کردم الان جیپوم به طرفش فیف می‌کند، ولی مسلماً این گربه گنج قادر به دیدن یک روح نبود.

- آرام باش! چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟ من که روح نیستم، من زنده‌ام، مطمئن باش!

نفس او را روی صورتم حس می‌کردم. به چشمهای آبی رنگ و روشن او خیره شدم. چشمک معنی‌داری به من زد. ناگهان مثل آن که حواسم به شدت نکان خورده باشد، به خودم آمدم. او روحی در روز روشن نبود. آشکار بود که *جک/الترن* زنده است! دستش گرم بود و جیبوم داشت پشتش را به پای او می‌مالید. وقتی فهمید که آرام شده‌ام، دستش را از روی دهانم برداشت. اولین حرفی که به ذهنم رسید، این بود که: «ولی چطور؟!»

برای ساکت کردن من انگشتش را روی لبهایش گذاشت و گفت: «باشد برای بعد. بیا جوان! باید پیش از آن که بویی ببرند، پنهان شویم. به دنبالم راه بیفت.» آن گاه برای اطمینان از بی‌خطر بودن مسیر، نگاهی به اطراف انداخت و دولا دولا حرکت کرد. خورشید از پشت ابرها بیرون آمده بود و رطوبت جنگل را بخار می‌کرد. خیلی زود در میان برگهای انبوه درختان جنگلی فرو رفتیم. در اطراف ما، درختان موز، نارگیل و لیموترش، دسته‌دسته درهم فرو رفته بودند. صدای آواز پرندگان و گاهی جیغ یک طوطی وحشی از بالای شاخه‌ها شنیده می‌شد.

به نظر می‌رسید که *جک/الترن* مسیرش را خوب می‌شناسد. او بی‌هیچ درنگی به این‌سو و آن‌سو می‌چرخید. با زحمت فراوان سعی می‌کردم که از او عقب نمانم. مانند توپی که جلوی من روی زمین قل بخورد، با سرعت و به راحتی حرکت می‌کرد. ما روی خرده‌سنگها و از میان جویبارهایی که به دریا می‌پیوستند، به سرعت پیش می‌رفتیم. بعد به سمت بالا حرکت کردیم. وقتی به قسمت بلندی از جزیره رسیدیم، دسته‌ای کبوتر از زمین مه‌آلود برخاستند و سروصداکنان به سمت افق پر کشیدند.

به بالای صخره‌ای دریایی رسیدیم و *جک/الترن* ایستاد. برگهای آویخته درخت موزی را کنار زد و دو، کشتی را که جان رینگروز هنوز سرگرم کار بر روی بدنه آن بود، دیدیم. از محلی که دزدان دریایی آتش روشن کرده بودند، دود

به هوا می‌رفت. جک الترن کارش را کشید و خوشه‌ای از موزهای سرخ‌رنگ را برید. شکم حسابی سروصدا به راه انداخته بود. اما من بلد نبودم موز بخورم. درباره آن چیزهایی شنیده بودم ولی خودم هرگز موز ندیده بودم. جک الترن در حالی که به تنه نزدیکترین درخت تکیه می‌داد، گفت: «حالا می‌خوریم و حرف می‌زنیم.»

او موزی را از خوشه جدا کرد. من هم همین کار را کردم. سنگین و شبیه به لاستیک بود و به نظرم خوشمزه نیامد. به هر حال آن را گاز زدم. جک الترن به من خیره شد و به آرامی خندید.

- جوان! اول باید پوستش را بکنی.

آنچه را که گاز زده بودم، به زمین تُف کردم و به او که موزی را پوست کنده بود، خیره شدم. این، همان نکته‌ای بود که باید درباره موز می‌دانستم. داخل موز، شیرین و خوش طعم بود. خودم را به کنار خوشه رساندم.

سرانجام جک الترن به حرف آمد و گفت: «پس خبردار شده‌ای، همقطار! ناخدا می‌خواهد تو را در جزیره رها کند.»

- شما هم حرفهای آنها را شنیدید؟

- بله.

دوباره از این که او در این جزیره بود، دچار تعجب شدم و گفتم: «شما چگونه؟...»

موز دیگری کند و گفت: «خب، وقتی تو با لاک در علفها حرکت می‌کردی، من همان‌جا پنهان شده بودم. نزدیک بود لاک را به زمین بزنی. اگر اشتباه نکنم، می‌خواستی از آنجا فرار کنی، نه؟»

با دهان پر، حرفهایش را تأیید کردم. تکه موز درون دهانم را فرو دادم و گفتم: «بله آقا.»

از اطراف ما، بخار به هوا می‌رفت. انگار در دنیای ارواح نشسته بودیم. آهسته خندید و گفت: «نه، موفق نخواهی شد، به هیچ وجه! این جزیره آن قدر کوچک است که آدمی یک پا هم می‌تواند در کمتر از نصف روز، تمام آن را جستجو کند. امکان مخفی شدن برای تو وجود ندارد.»

- ولی من جایی را پیدا خواهم کرد.

به طرفم خم شد، لبخندی زد و گفت: «ما با هم دوست هستیم؟ بله، دوست هستیم، مگر آن که خلافتش ثابت شود، درست است؟ خب، پس به حرفهای دوستت جک الترن که تمام کلکهای دزدان دریایی را بلد است، گوش کن. به حرفهای کسی که مثل این گربه، بارها از خطرهای مختلف جان سالم به در برده است، خوب گوش کن. من در فنّ زنده ماندن در بدترین شرایط، استاد هستم. من از لحظه‌ای که از گهواره بیرون آمدم، با ماجرا زندگی کرده‌ام. من معلم تو خواهم بود، جوان! همه چیز را یادت خواهم داد. اولین قدم این است که در این مورد چیزی به کسی نگویی و دست به کاری شتابزده نزنی. مثلاً سعی نکنی که از آنها فرار کنی.»

- ولی من پیش آنها برنمی‌گردم.

- من از این حرف تو متأسفم. تو باید هر طور که شده، پیش آنها برگردی.

در حالی که آرواره‌هایم را به هم می‌زدم، گفتم: «نه، آقا!»

او مقداری موز را مثل تنباکو در دهانش چرخاند و گفت: «ولی می‌دانی که وقتی برنگردی، دوست خوب ما، ناخدا/اسکرچ، چه خواهد کرد؟»

با پشت دست دهانم را پاک کردم و گفتم: «بگذار بدون من، دنبال آن گنج

بگردد.»

- بسیار خُب، برایت تعریف می‌کنم که او چه خواهد کرد. کنیه‌ی را به دنبال تو

می‌فرستد. او هم با آن شامه‌ای که دارد، مثل سگ شکاری رد تو را تعقیب می‌کند.

جوان! این آدمخوار بوی گوشت تو را خوب می‌شناسد و اگر ناخدا مراقب تو

نباشد، بعید نیست که تکه‌ای از پای تو را با دندان بکند و بخورد.

مجسم کردم که آن آدمخوار اهل فیجی چگونه ممکن است که رد مرا پیدا کند و حتی مثل آن جانور وحشی بر روی آتش، کبابم کند. تصویری بعید بود ولی از ترس بستم لرزید. نه می‌توانستم فرار کنم و نه می‌خواستم با دار و دسته ناخدا/اسکرچ همکاری کنم؛ بر سر دوراهی عجیبی گیر کرده بودم.

جک النترن خنده‌ای کرد و گفت: «حالا لازم نیست که عزا بگیری! ما اوضاع را به نفع خودمان عوض خواهیم کرد. مطمئن باش جوان!» مدتی طولانی ساکت ماندم. سرانجام سرم را بلند کردم و پرسیدم: «چطوری به این جزیره آمدی؟»

لبخندی زد و گفت: «سؤال خوبی کردی و جواب خوبی هم خواهی شنید.» - در آخرین لحظه‌ای که به یاد دارم، تنها بر روی شنهای آن جزیره نشسته بودی. بعد هم باد مساعد وزید و ما از آنجا دور شدیم. - بله.

- شما بسیار غمگین به نظر می‌رسیدی.

- بله.

- صورتتان را از ما برگردانده بودید. حتی نیم‌نگاهی به ما نکردید.

- به عبارتی نگاه نکردم و به عبارتی دیگر نمی‌توانستم نگاه کنم.

- نمی‌توانستی؟

- راستش را بخواهی جوان! کسی که روی شنها نشسته بود، من نبودم.

به صورتش خیره شدم. چهره خنده‌روی او در میان مهی که از اطراف ما به هوا

برمی‌خاست، مرا به شک انداخت که شاید اشتباه شنیده‌ام. زیر لب زمزمه کردم:

«شما نبودید؟»

- منظورم این است که هم بودم و هم نبودم.

از حرفش چیزی دستگیرم نشد. گفتم: «بودی و نبودی؟!»

- بله، *الیور*! من دلم نمی‌خواست روی شنهای آن جزیره، رها شوم. پس باید چاره‌ای می‌اندیشیدم. حالا خوب گوش کن جوان! می‌خواهم چیزی ارزشمند به تو یاد بدهم. هر یک از آن جنایتکارانی که تو روی عرشه می‌بینی، حاضر است به خاطر پول، مادرش را هم بفروشد!

با سر حرف او را تأیید کردم. این حرف او را باور می‌کردم.

- طمع آنها مثل حلقه‌ای است که در بینی آنان فرو رفته باشد. با در اختیار داشتن این حلقه، می‌توانی آنها را به هر جا که می‌خواهی، ببری. حالا به نکته‌ای دیگر گوش کن! متأسفم که آن را برایت بازگو می‌کنم، ولی *الیور*! در شخصیت من عیبی بزرگ وجود دارد. من آدمی بسیار قابل اعتماد هستم! برای من ادامه دادن به کارهای غیرقانونی، بسیار مشکل بود. من هم مثل پدرم که پینه‌دوز بود، آدمی قابل اعتماد هستم! همقطاران من می‌دانند که وقتی قولی به کسی دادم، هرگز زیر آن نمی‌زنم. خلاصه این که، آنها به من اعتماد کامل دارند.

جی‌بوم از پای او بالا رفت و روی شاخه درختی جست زد.

جک *النترن* ادامه داد: «به تو گفتم که هم بودم و هم نبودم، نه؟ بله، وقتی آنها مرا درون قایق گذاشتند و از بالای کشتی به سطح دریا پایین فرستادند، جان رینگروز، *ازرافلای* و *بیگ‌نوز*ند هم با من بودند. یک جو مغز در کله هیچ کدامشان نبود، ولی هر سه تشنه گنج بودند. حرفهایی را که اکنون به تو می‌گویم، به آنها نیز گفتم. به آنها گفتم که هرگز موفق نخواهند شد سهمی از گنج *جنتلمن جک* ببرند. گفتم که تا وقتی *ناخدا اسکرچ* روی آن چنگ انداخته است، چیزی به آنها نمی‌رسد. من آن قدر با این حقه‌باز سفر کرده‌ام که می‌توانم فکر او را به راحتی بخوانم.»

مکئی کرد و با انگشت به بازوی من زد و گفت: «می‌دانی چرا از این که ارواح

در سیاهی شب و با پاهای خیس به سراغش بیایند، می‌ترسد؟ این همقطاران قدیمی و مرده‌او هستند که فکرش را راحت و آرام نمی‌گذارند. بله، فکر آنهایی که هفت سال پیش، به هنگام قتل و به خاک سپردن جتلمن جک، در این جزیره بودند. یک ساعت پس از آن که از جزیره دور شدیم، ناخدا تخته را بر روی لبه کشتی گذاشت و یکی‌یکی آنها را وادار به راه رفتن از روی آن کرد. می‌خواست از شر همه آنها خلاص شود. می‌ترسید که آنها نتوانند دهانشان را نگه دارند. البته می‌دانی که مرده‌ها، ادعای سهم نمی‌کنند! سیاست او همیشه همین بوده و علت بی‌خواهیها و ترس او هم همین است. می‌ترسد ارواح همقطاران مرده‌اش، سر از آبهای شور بیرون بیاورند و او را همچون موشی در حال خواب غافلگیر کنند.»

- آنها کسانی بودند که در مخفی کردن گنج به او کمک کرده بودند؟

- بله، کاملاً درست است. اکنون هم به محض بار کردن گنج، تخته را بر روی لبه کشتی قرار خواهد داد. او بدون این که حتی سکه‌ای را با دیگران تقسیم کند، تک و تنها کشتی را هدایت خواهد کرد.

آن روز در قایق، به چشمهای جان رینگروز خیره شدم و گفتم: جان! پیش از به پایان رسیدن سفر، تو هم کشته خواهی شد. از رافلائی! بیگ‌نوزند! شما هم همین سرنوشت را خواهید داشت، مطمئن باشید! به شما قول می‌دهم، هنگامی که به پایان سفر نزدیک شوید، تا آخرین نفر کشته خواهید شد، اما برای نجات شما و طلاها، نقشه‌ای دارم. در حالی که دیگران پارو می‌زدند، جان رینگروز به من نگاه کرد و همان چیزی را که تو می‌خواهی پرسیدی، پرسید.

- نقشه؟! -

- بله، همین را پرسیدی: نقشه؟ گفتم: بچه‌ها! مرا از دست این متقلب نجات بدهید.

من می‌دانم چگونه می‌توان این موش را به تله انداخت. قول می‌دهم.

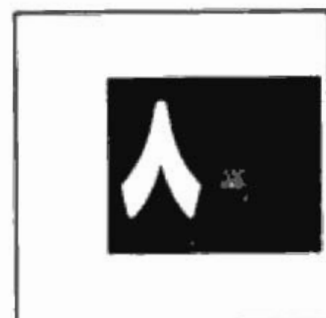
در تمام مدتی که حرف می‌زدم، خودم را زیر بادبانهای کهنه و طنابهای انتهای

قایق فرو بردم و لباسهایم را کندم. بعد پیراهن و شلوارم را با بادبانهای کهنه پر کردم و دستمال سرم را برروی مقداری طناب بستم. اینها همان چیزی بود که به جای من به ساحل برده شد. این همان چیزی بود که تو، روی شنها دیدی، پسرا! من زیر طنابها و بادبانها ماندم. وقتی آنها برگشتند و قایق بالا کشیده شد، من داخل آن بودم. شب که شد، خود را به قسمت پایین کشتی رساندم و در تمام این دو هفته آن قدر در آن تاریکی ماندم که رنگم مثل یک روح سفید شد. وقتی به شنها برخوردیم، از فرصت استفاده کردم و خودم را به ساحل رساندم. این بود ماجرای در جزیره بودن و نبودن من!

هر دو ساکت بودیم. به یاد قیافه‌ای سر به زیر افتادم که روی شنها نشسته بود. یک دزد دریایی از جنس بادبان، با کلاه‌ای از طناب. واقعاً می‌شد به جک‌الترن اعتماد کرد؟ او هم درست مثل ناخدا/اسکرچ، حيله گر و مکار بود.

سرانجام گفتم: «جک‌الترن! نقشه‌ات چیه؟»

خنده‌ای نخودی کرد و گفت: «خب، بسیار ساده است. جوان! می‌خواهم کاری کنم که ناخدا/اسکرچ نادرستی را رها کند و به آدمی درست تبدیل شود.»



شب

فکر می‌کنم ابروهایم چند سانتی‌متر بالا پرید. ناخدا/سکرچ نادرستی را رها کند؟! خیلی جالب خواهد بود. اما جک/الترن چگونه می‌خواست به این هدف برسد؟ نه من چیزی می‌دانستم و نه او حرفی زد، فقط از خوشحالی خندید و چشمکی به من زد.

بعد گفت: «اولین چیزی که باید به آن توجه کنیم گنج است، جوان! بله، باید گنج را از دسترس او دور کرد. تو با من هستی؟ هر کاری بگویم می‌کنی؟»
من که خیلی دلم می‌خواست در این کار مهم نقشی داشته باشم و دوستی مثل جک/الترن را نگه دارم، گفتم: «بله، می‌کنم.»

- پس، پیش آنها برگرد. وقتی هوا تاریک شد، تو را برای یافتن ردی از جنتلمن جک به همراه خود خواهد برد. باید خیلی دقت کنی، اما اگر روح جنتلمن جک را دیدی، جلوی زبانت را بگیر. متوجه شدی؟

جوابی ندادم. مطمئن نبودم که می‌توانم روح را ببینم. فکر دیدن آن روح

بی‌آستین، باعث سیخ شدن موهایم می‌شد و تمام تنم را به لرزه می‌انداخت.

- می‌شنوی چه می‌گوییم؟

-- بله، آقا!

- بسیار خب، آنچه که گفتم باید کاملاً محرمانه بماند. نباید درباره آن چیزی به ناخدا بگویی. این راز نباید فاش شود. فقط مشغول پیدا کردن روح باش و محل دیدن آن را با چاقویت علامت‌گذاری کن. من گنج را از زیر خاک بیرون می‌کشم و با هم چنان ناخدارا غافلگیر خواهیم کرد که برق از چشمانش بپرد!

- ولی اگر نتوانم ارواح را ببینم، چی؟

- مگر تو هم درست همان موقعی که *ییلی بامبی* به دنیا آمده است، متولد

نشده‌ای؟

- چرا.

- خب، او می‌تواند ارواح را ببیند. یادم می‌آید شبی از قبرستانی رد می‌شدیم، البته نمی‌دانستیم که آنجا قبرستان است، *ییلی بامبی* به من گفت: آن قدر روح می‌بیند که می‌تواند زیر نوری که از خود پخش می‌کنند، روزنامه بخواند. گفتم: «ولی من قبلاً هرگز روحی ندیده‌ام.»

- همیشه باید بار اولی وجود داشته باشد، جوان! من هم تاکنون شاه انگلستان را ندیده‌ام، اما اگر مرا به کاخ *پاکینگهام* ببرند، فکر می‌کنم به راحتی او را خواهم دید. شاید قبلاً در پی روح نگشته‌ای. البته این کار بسیار سخت است، ولی از عهده آن برخواهی آمد، جوان!

با نزدیک شدن غروب، ترس وجودم را فرا گرفت. وقتی به سوی ناخدا/اسکرچ و دیگران برمی‌گشتم، آسمان به رنگ سرخ در آمده بود. *جک الترن* گفته بود که نگران نباشم، چون او همان دوروبرها مواظب من خواهد بود. وقتی از او جدا شدم،



دیدم که لای برگهای سبز و درهم پیچیده پنهان شد.
گرچه خورشید در حال غروب کردن بود، هنوز بخار از سطح جزیره به هوا
برمی‌خاست. جزیره به کتری جوشانی شبیه شده بود. به ساحل که رسیدم، دزدان
دریایی همچون جانوران وحشی به جان گوشت کباب شده افتاده بودند. کاردها و
شمشیرهای کوتاه و پهن در هوا برق می‌زد و فریاد شادی آنها بلند بود. ناخدا
لُسکرچ در حالی متوجه حضور من شد که لُپ چپش مانند گلوله توپ، گرد و قُلتیه
شده بود و چربی گوشت از ریشش چکه می‌کرد.
ناخدا خندید و گفت: «هنوز به فکر خانه هستی؟ می‌دانستم که بوی غذا تو را
برخواهد گرداند.»
آن گاه با نوک شمشیرش تکه‌ای از گوشت کباب شده را پرید و آن را به طرف



من دراز کرد و گفت: «نوش جان کن!»

گفتم: «گرسنه نیستم.»

- بخور پسر! فعلاً باید فکر خانه را از سرت بیرون کنی. اما تا چشم بر هم
بزنی، دوباره به تن تکت باز خواهی گشت. خدا لعنتم کند اگر زیر قولم بزنم!
عجب! او از وفای به «قول» حرف می‌زد. گوشت را به طرفم پرت کرد و سرش
را به سمت آسمان چرخاند و گفت: «آره، به زودی هوا تاریک می‌شود. فکر می‌کنم
قبل از صبحانه، صندوقهای طلا را بیرون کشیده باشیم.»

دیگران با شنیدن این حرف، سر بلند کردند و هجی موزیانه خندیدند. او
می‌دانست که برای من چه خوابی دیده‌اند. بسیار خب، من هم برای آنها خوابی
خوب دیده بودم! چاقوی جیبی‌ام را بیرون آوردم و برای جیبوم کمی از گوشت را

بریدم. با وجود موزهایی که خورده بودم، متوجه شدم می‌توانم از این کباب لذت و خوشبو نیز لذت ببرم. زیر چشمی به *ازرافلای* که انگشتان خود را می‌لیسید و بیگ‌نوزند نگاه کردم. احتمال ضعیفی داشت که آنها بدانند، من هم با جک *الترن* همدست شده‌ام. جان رینگروز، وسایل تراشیدن کشتی را رها کرده و استخوان دنده‌ای را مانند قاچی از هندوانه، به دندان می‌کشد. او اشتباهی فوق‌العاده داشت. ناخدا/سکرچ نگاهی به او انداخت و از طرز غذا خوردن افراد خود، حیرت کرد. - به خودتان نگاه کنید! مثل سگهای هار به غذا حمله کرده‌اید! بچه‌ها، شما افرادی با شخصیت و ثروتمند هستید. یک آقای متشخص، با متانت و ادب غذا می‌خورد.

در زمانی کوتاه، از جانور کباب شده، چیزی جز انبوهی استخوان باقی نماند. ناخدا که فکر می‌کرد بسیار با شخصیت است، چربیهای صورت و گردنش را پاک کرد. بقیه هم همین کار را کردند. من خوشحال بودم که مثل آنها غذا نخورده‌ام.



افق، خورشید سرخ و شعله‌ور را بلعید. در این عرض جغرافیایی، شب همانند زمانی که شمعی خاموش می‌شود، از راه می‌رسید. هوا به سرعت تاریک شد. ناخدا یکی از فانوسهای کشتی را روشن کرد و کنهیل و *ازرافلای* را برای آوردن بیلها فرستاد. سپس به من خیره شد و گفت: «خب، دوست نازکدل من! راه بیفت اما مواظب باش که اگر چشمت به روح افتاد، داد بزنی! حاضری جوان؟» من که تصمیم داشتم در صورت دیدن روح، چیزی به او نگویم، گفتم: «ببله، آقا.»

- پس راه بیفت!

به این ترتیب، به صف وارد جنگل شدیم. من جلو می‌رفتم و ناخدا در حالی که فانوس را پایین پاهایش نگه داشته بود، پشت سر من می‌آمد. او علت پایین گرفتن فانوس را این طور شرح داد که: «می‌خواهم مراقب مارها باشم.» البته جک النترن



گفته بود که در این جزیره مار سمی وجود ندارد. در واقع ناخدا از تاریکی می‌ترسید. من هم در حالی که تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، چندان احساس آرامش نمی‌کردم. از رافلائی پشت سر ناخدا و کنهیل بعد از او حرکت می‌کردند. ناخدا، گاه پیشنهاد می‌کرد که به سمت بندر - سمت راست کشتی - حرکت کنم، ولی من همچنان مستقیم می‌رفتم. آن قدر به آرامی حرکت می‌کردیم که انگار می‌خواستیم جتلمن جک را غافلگیر کنیم. شب فرا رسیده بود، اما به نظر می‌رسید

که جنگل تازه از خواب بیدار شده است. هوا پر از صدای وزوز حشرات شده بود. جیرجیرکها همه جا بودند و با هر قدمی که برمی داشتیم، سروصداکنان از برابر ما پر می کشیدند.

ناخدا که اسم اسپانیایی جیرجیرکها را برزبان می آورد، گفت: «مرده شور این گریلئونها را ببر! هر کدامشان به اندازه یک قورباغه هستند و دو برابر آنها سروصدا می کنند.»

انبوهی از پشه متوجه حضور ما شد. آنها به تعقیب ما پرداختند. به سختی تلاش می کردم که آنها را از جلوی صورتم دور کنم. عاقبت چاره ای ندیدم جز این که شاخه ای پر برگ را به عنوان پشه پران جلوی صورتم تکان بدهم.

ناخدا فانوسش را بلند کرد تا ببیند چه می کنم. بعد زیر لب گفت: «او را پیدا کردی جوان؟»
- نه آقا.

- پس چرا ناراحتی؟

- پشه ها دارند زنده زنده مرا می خورند.

خنده ای کوتاه کرد و گفت: «بله، شکارچیان لعنتی!»

حشرات موزی، آن چنان در اطراف فانوس جمع شده بودند که نزدیک بود آن را خاموش کنند.

ناخدا ادامه داد: «همقطار! اگر راه مبارزه با آنها را ندانی، رهایت نخواهند کرد. در این عرض جغرافیایی، ملوانی را پیدا نخواهی کرد که برای مبارزه با آنها، بلد نباشد چگونه خود را چرب کند.»

- با چی؟

- پیه گرازا! بله، این کار به حمله آنها پایان می دهد.

ناخدا فانوس را به پایش زد تا حشرات را از آن دور کند، اما آنها دوباره گرد

روشنایی جمع شدند.

- ادامه بده، همقطار!

گاهی، کرم شبتابی مثل ستاره‌ای روشن، درون بوته‌ها می‌درخشید. چند ساعت پرسه زدیم و من همچنان سعی می‌کردم حشرات را از مقابل صورتم دور کنم. گاهی، همگی می‌ایستادیم و به اطراف نگاه می‌کردیم.

- چیزی می‌بینی جوان؟

- نه آقا.

- جتلمن جک آدمی حيله گر بود. فکر می‌کنم فهمیده است که به دنبال او می‌گردیم، دارد سر به سر ما می‌گذارد.

یک بار که استراحت می‌کردیم، صدای جیرجیرکها از فاصله‌ای کم بلند شد و ناخدا/اسکرچ با سرعت از جا برخاست.

- خودش است، بله! بوی گوگرد را در هوا حس می‌کنم!

از لابه‌لای برگها، انگار که بخواهیم پای خرگوشی را بگیریم. به جلو می‌خیزیدیم.

- بجنب، جوان!

قلبم به شدت می‌زد، اما تصمیم گرفته بودم که در صورت ظاهر شدن روح جزیره، خود را نبازم. حتی اگر همچون ازدها از دهانش آتش بیرون می‌آمد، باز هم باید جلوی زبانه را می‌گرفتم. ده دقیقه گذشت، اما نشانه‌ای از روح ندیدم. برای استراحت توقف کردیم.

ناخدا خم شد و در گوش من زمزمه کرد: «حالا پایت را می‌گیرم تا از این درخت بالا بروی، شاید از آن بالا بهتر ببینی!»

خیلی زود به بالای درخت رسیدم. از شاخه‌ای به شاخه دیگر رفتم و جایی برای نشستن پیدا کردم. نشستم و در تاریکی به اطراف و زیر پایم نگاه کردم. ناگهان

متوجه شدم که روی درخت تنها نیستم؛ روی شاخه کناری، مردی نشسته بود! موهای سرم از ترس سیخ شد. چیزی نمانده بود که فریاد بکشم، اما از آنجا که تصمیم گرفته بودم در برابر حادثه‌های عجیب و غریب خود را نبازم، جلوی خودم را به سختی گرفتم. اگر او جتلمن جک بود، چرا بدنش نمی‌درخشید! در تاریکی به او خیره شدم. آرام آرام شروع به پایین آمدن کردم.

- جوان!

سرجایم ایستادم. عجب خنگی بودم! این که جک الترن بود! زیر لب زمزمه کرد: «شب بخیر! به تو گفتم که همین دوروبرها مراقبت هستم.» به آرامی گفتم: «هیس! ممکن است صدای تو را بشنوند.» - با وجود این همه گریه‌ها که مدام بیخ گوششان سروصدا می‌کنند، چیزی نخواهند شنید. تشنه‌ای؟ حسابی گرم‌تر شده جوان، نه؟» گفتم: «بله!»

از جیبهایش چیزی صاف، شبیه گلوله توپ، بیرون آورد و به طرف من دراز کرد و گفت: «این میوه پر آب را بخور، حالت را جا می‌آورد، جوان!» میوه‌ای آبدار با هسته‌هایی ریز بود، چنان با اشتیاق آن را می‌خوردم که بیشتر آبش به جای این که در گلویم بریزد، روی لباسهایم ریخت. ناخدا/سکرچ از سکوت من بیتابی می‌کرد و سرانجام صدایش بلند شد: «هقطار! چیزی می‌بینی؟»

جواب دادم: «نه، آقا!»

- خوب نگاه کن!

فکر می‌کنم حدود بیست دقیقه می‌شد که آن بالا کنار جک الترن نشسته بودم. او گفت که از تنها میوه‌ای که باید دوری کنم، انجیر سمی است. او ریزه‌کاریهای بسیاری می‌دانست.

از عرض جزیره گذشتیم. هر چه زمان بیشتری تلف می‌شد، خُلق ناخدا/اسکرچ تنگتر می‌شد. آن قدر مرا راد برده بود که فکر می‌کنم در خواب و بیداری قدم می‌زدم. به حدی خسته شده بودم که نمی‌توانستم پشه‌ها را بپرانم. ناخدا مرتب فکر می‌کرد که بوی گوگرد به مشامش می‌خورد و به همین دلیل، مرتب ما را به مسیری تازه می‌کشاند. شب انگار پایانی نداشت. سرانجام هنگامی که سپیده دمید و از جتلمن جک خبری نشد، خشم سراپای ناخدا را فرا گرفت. مشتش را به سوی جنگل تکان داد و تهدیدکنان گفت: «خب، امشب از جنگ ما فرار کردی، ای روح لعنتی کپک‌زده! فردا شب منتظر ما باش، برمی‌گردیم.»

وقتی به ساحل دریا و نزدیکی کشتی رسیدیم، از پا در آمده بودیم. افراد مثل تکه چوبهایی که به دریا افتاده باشند، روی شنها پراکنده شده و به خواب رفته بودند. ناخدا/اسکرچ آنها را یکی یکی با لگد بیدار کرد.

- بلند شوید، ای سگهای تنبل!

جلوی پیراهنم پر از لکه‌هایی بود که بر اثر چکیدن آب آن میوه به وجود آمده بودند. متوجه شدم که ناخدا/اسکرچ در حال سرزنش کردن من است. آیا او از دیدن لکه‌های پیراهنم حیرت کرده بود؟ با بدگمانی یکی از چشمهایش را بسته بود. سعی کردم جوابی برای پرسش احتمالی او آماده کنم، ولی پشه‌ها آن چنان سر و صورتم را نیش‌زده بودند که از درد قادر به فکر کردن نبودم.

ناخدا چند قدم جلوتر آمد و بعد ایستاد. در روشنایی به من خیره شد. متوجه شدم که به من نگاه نمی‌کند، بلکه به شاخه‌ای که برای پراندن پشه‌ها در دست گرفته بودم، خیره شده بود. ابروهایش درهم رفت و انگار که ماری در دست گرفته باشم، غرید:

- پسر، بیندازش زمین! این که شاخه‌ انجیر سمی است!

آویخته از درخت

صورت‌م مثل کدو تنبل باد کرده بود. سه روز تمام چیزی نمی‌دیدم. پوستم به شدت می‌سوخت. دستم در محلی که شاخهٔ ابجیر سمی با آن تماس داشت، تاول زده بود. با بسته شدن چشمهای من، شکار روح نیز متوقف شده بود. ناخدا به خاطر این تأخیر، غرغر می‌کرد و افرادش را به باد انتقاد می‌گرفت. او در حالی که فریاد می‌زد: «خوکهای لعنتی و تنبل» به تک‌تک آنها دستور داد تا به کشتی برگردند.

- بدنه را بتراشید و درزگیری کنید، جانورهای پوزه درازا بتراشید و درزگیری کنید!

تمام روز در خلیج کوچک، صدای برخورد آهن به بدنهٔ کشتی به گوش می‌رسید. من در ساحل و برای حفاظت در برابر تابش آفتاب، زیر چتری که از لافلای با شاخه‌های نخل ساخته بود، دراز کشیده بودم. در تمام مدتی که از تب می‌سوختم، به عمهٔ کیتی و پدرم فکر می‌کردم. باورم نمی‌شد که بتوانم دوباره به خانه برگردم.

در عالم رویا، دیدم بشکه‌ساز شده‌ام و ناخدا/سکرچ را درون بشکه‌ای زندانی کرده‌ام و او را از راهی پر از نشیب و فراز و سنگلاخی، به پایین می‌غلطانم. کمی بعد بیدار شدم. بشکه و جاده سنگلاخ ناپدید شده بود و به جای آنها، صدای ناخدارا شنیدم که تفنگ می‌خواست.

- در این جزیره آن قدر گراز وجود دارد که خوراک یک سال کشتی را تأمین کند. کنیبل! به دنبال بیا!

تمام بعد از ظهر صدای شلیک از درون جنگل به گوش می‌رسید. با هر شلیک، چهره جک/الترن را در برابر چشمان بسته‌ام می‌دیدم. هر لحظه انتظار داشتم او را دست و پا بسته و آویخته از چوبی که دو سرش بر روی شانه‌های ناخدا و کنیبل حمل می‌شد، به ساحل دریا بیاورند.

غروب روز دوم از راه رسید، ولی آنها هنوز جک/الترن را از درون بونه‌ها و درختها پیدا نکرده بودند. با این حال، ناخدا در تیراندازی مهارت داشت. تا آن زمان پنج گراز را پوست کنده و در بشکه، نمک سود کرده بودند. آن شب شنیدم افراد شکایت می‌کردند که کرم‌ها، بعضی از جا‌های زیر کشتی را چنان خورده‌اند که مثل کاغذ نازک شده است.

جان رینگروز هم گفت: «درست است ناخدا! زیر کشتی تخته‌هایی وجود دارد که اگر با انگشت آنها را فشار بدهیم، سوراخ می‌شوند.
- روی آنها را قیر و بتونه بمالید.

بیگ‌نوزند وارد صحبت شد: «قربان! این بدنه بدون تعمیر اساسی، برای دریانوردی مناسب نیست. تا حالا هم، همین علفها و جانوران دریایی مانع از هم جدا شدن قطعات کشتی شده‌اند.»

ناخدا گفت: «قیر و بتونه! اگر کسی از سفر با ما ناراحت است، می‌تواند پس از رفتن ما در جزیره بماند. بچه‌ها! تا زمان انتقال گنج به عرشه، باید بدنه را قیر اندود

و بتونه کنید! بله، از اینجا که رفتیم، کشتی سریع‌السیری خواهیم خرید.
در سومین روز نابیناییم، موقع گرمای طاقت‌فرسای روز، چرتم برد. وقتی بیدار
شدم، سکوت همه جا را فرا گرفته بود. سروصدای تراشیدن کشتی نمی‌آمد. هیچ
صدایی سکوت خلیج کوچک را نمی‌شکست. فقط صدای برخورد خیزابهای دریا
به ساحل شنیده می‌شد. ناگهان از جا پریدم و روی زانو نشستم. همه رفته بودند و
من تنها بودم. تلوتلوخوران سر پا ایستادم. لعنت خدا بر دل سیاه شیطان! یعنی، گنج
را بدون من یافته و از جزیره رفته بودند؟ یعنی مرا در جزیره تنها رها کرده بودند؟
فریاد کشیدم: «ناخدا/اسکرچ!»

در حالی که دستهایم را جلوتر از خودم گرفته بودم، روی شنها تلوتلو
می‌خوردم. سعی می‌کردم که روبه‌رویم را ببینم، اما پلکهای باد کرده‌ام مثل پوسته
فندق، محکم بسته شده بود.

- ناخدا/اسکرچ. آقای رینگروز!

در فاصله اندکی از جایی که ایستاده بودم، صدایی جواب داد: «آرام باش
جوان!»

جک الترن! به طرف صدا چرخیدم.

- همه رفته‌اند؟ ما را در جزیره رها کرده‌اند؟

- نه. جوان! آنها کشتی را به آبهای دریا برده‌اند تا دوباره به اینجا برگردند و
آن طرفش را هم تمیز کنند.

عجب کودنی بودم! راست می‌گفت. نفسی راحت کشیدم.

جک الترن گفت که لای علفهای ساحل پنهان می‌شود. من سعی کردم رد صدای
او را تعقیب کنم.

- چه اتفاقی برایت افتاده است، جوان! نمی‌توانی ببینی؟

گفتم: «نه، آقا!» و ماجرای شاخه انجیر سعی را برایش تعریف کردم.

- بله، صورتت مثل یک توپ، باد کرده؛ ولی بادش خالی می‌شود. مطمئن باش. بسیار خب، تمامش کن! کشتی به ساحل نزدیک می‌شود.

با این حرف، حس کردم که از آنجا دور شد. فردا صبح که از خواب بیدار شدم، چشمهایم از هم باز شد. می‌توانستم ببینم. کشتی به پهلوی دیگرش کج شده بود. در تمام روز، افراد مثل عنکبوت از اطراف آن آویزان بودند. بهبود حال من، چشمهای ناخدا را روشن کرد. او شاداب و سرحال بود. هیچ وقت او را تا آن اندازه سرحال ندیده بودم.

- امشب، جوان! با تمام وجود احساس می‌کنم که امشب کلک جتلمن جک کنده خواهد شد.

آن روز پیراهنم را شستم و روی بوتهای انداختم تا خشک شود، اما لکه‌های سیاه هنوز بر روی آن باقی مانده بود. شب که شد، ناخدا به شانهام زدو دوباره برای شکار روح به جنگل رفتیم.

صبح که شد، ناخدا به شدت عصبانی بود. شب بعد و شب بعد از آن هم بسیار سعی کردیم، اما حتی اگر جتلمن جک هم سرش را از گور بیرون آورده بود، من چیزی ندیده بودم. کم‌کم نگاههای خشم‌آلودی متوجه من می‌شد. دزدان دریایی درباره قدرت من به شک افتاده بودند. خودم هم مأیوس شده بودم. شاید اصلاً قدرت دیدن ارواح را نداشتم! شاید اصلاً آن طور که گفته بودند، درست سر ساعت دوازه به دنیا نیامده بودم.

کار تراشیدن بدنه و ته کشتی پایان یافت و آن را به هنگام مد دریا، به آب‌های عمیق‌تر کشیدند. همه به عرشه برگشتیم. افراد، کشتی را از موزه‌های سبز و میوه‌های دیگر پر کرده بودند. آنها چند لاک‌پشت دریایی زنده را نیز در انبار انداخته بودند. ما آماده حرکت به دریا بودیم. تنها چیزی که سفر ما را به عقب می‌انداخت، گنج بود.

آن روز عصر، همراه جیبوم به خوابگاه کشتی رفته بودم که سروصدایی از بالا شنیدم. با عجله خودم را به بالای نردبان رساندم. کشتی در حال حرکت بود! خودم را به عرشه رساندم. ناخدا پس و پیش می‌رفت و با فریاد دستوراتی صادر می‌کرد. بادبانها کم‌کم باز می‌شدند. باد به درون آنها می‌پیچید. از خلیج کوچک خارج می‌شدیم.

در میان آبهای دریا بودیم که ناخدا/اسکرچ مرا به اتاقکش صدا کرد. من فقط به جک الترن - که شاید حالا از درون جنگل، رفتن ما را تماشا می‌کرد - فکر می‌کردم.

- امری بود؟

پشت ناخدا به من بود. با شنیدن صدای من برگشت. در کمال شگفتی دیدم که لبخندی روی لبهای اوست.

- او مراقب ماست، جوان!

و شروع کرد به خندیدن؛ خنده‌ای پر سروصدا. قلبم از ترس کنده شد. یعنی فهمیده بود که جک الترن در جزیره است؟ آیا این شوخی شیرانه‌ای نبود؟ در حالی که سعی می‌کردم خونسرد باشم پرسیدم: «مراقب ماست؟»

- بله، روح جتلمن جک مثل روباه حيله گر است. او ما را در خلیج دیده است. آن قدر سروصدا کردیم که مرده‌ها از جایشان برخاستند. او هم سعی کرد تا در برابر ما ظاهر نشود. تعجبی ندارد که نتوانستی او را ببینی، اما من در حقه‌بازی دست کمی از او ندارم!

خیالم راحت شد، او از جریان جک الترن بی‌خبر بود. از بالای نرده‌های کشتی به جزیره که هر لحظه از ما دورتر می‌شد، نگاه کردم. با اشتیاق گفتم: «حقه‌بازی؟! ناخدا/اسکرچ به من خیره شد و دستی به ریشش کشید و گفت: «بله.»

- ما به جزیره برمی‌گردیم؟

- تو که حاضری دوباره دنبالش بگردی، نه؟
- بله آقا!

با رضایت زمزمه کرد: «جوان دلیرا حالا گوش کن، این روح حيله گر ما را در حال دور شدن از جزيره خواهد دید، نه؟ اما در تاریکی شب، دوباره باز می گردیم و او را غافلگیر می کنیم!»

وقتی سیاهی شب همه جا را پوشاند، ناخدا دستورهایی صادر کرد. هوا کاملاً تاریک بود. او دستور داد که تمام چراغها را خاموش کنند. یکی - دو ساعتی طول کشید تا کشتی متوقف شد و در سکوت لنگر انداختیم. نمی دانستم چک /الترن درباره ناپدید شدن ما از جزیره چه فکری می کرد. از غافلگیری او در جزیره، نگران بودم. دلم می خواست به طریقی او را خبردار کنم، ولی می ترسیدم که جتلمن جک هم خبردار شود. غرق در فکر بودم که ناخدا دستور داد همراه کنیبل، هجی و جان رینگروز داخل قایق بنشینم. در حالی که هنوز برای رسیدن به سطح دریا، در هوا معلق بودیم، دزدان دریایی بادبانهای پاره را به دور پاروها پیچیدند تا از برخوردشان با آب صدایی بلند نشود.

ظرفی پر از پیه، دست به دست گشت و همه سر و گردن خود را چرب کردیم. سرانجام ناخدا هم وارد قایق شد. او که از سیاهی شب بسیار می ترسید، فانوسش را به همراه داشت، اما آن را روشن نکرد. آهسته گفت: «پایین، همقطاران!»

قایق به آب رسید و بر سطح آن نشست. من یکی از پاروها را محکم چسبیدم. ناخدا یک دستش را به دور اهرم سکان حلقه کرد و در سکوت، ما را برای رفتن به سوی جزیره تشویق کرد. ما پارو می زدیم و در حالی که آب شور دریا مثل شبنم به

پشتمان می‌ریخت. به سوی سیاهی دماغه جزیره پیش می‌رفتیم. امواج کف‌آلود دریا، خود را به ساحل می‌کوبیدند. پاروهای کهنه پیچ شده، با کمترین صدای ممکن، به سطح آب برخورد می‌کردند. مانند دیگران قوز کرده بودم و با خود فکر می‌کردم که اگر در آن شب روحی ظاهر شود، حتماً آن را خواهم دید. باید حواسم را جمع می‌کردم. باید محل دیدن روح را برای جک الترن علامت‌گذاری می‌کردم و دزدان دریایی را به محلی دیگر می‌بردم.

وارد آبهای کم عمق شدیم. از قایق بیرون آمدیم و آن را به ساحل کشیدیم. گرمای شبانه، سراسر جزیره را در بر گرفته بود و ستارگان بالای سر ما، چشمک می‌زدند.

ناخدا/اسکرچ به همه هشدار داد که: «همقطاران! نباید کوچکترین صدایی از کسی شنیده شود.»
- بله.

دزدان دریایی بی‌سروصدا، بیلها را از قایق بیرون کشیدند و آنها را مثل تفنگ روی شانه گذاشتند.

ناخدا به من گفت: «ملوان جوان! ما را هدایت کن. چشمایت را برای دیدن جناب روح، کاملاً باز کن. متوجه شدی؟ راه بیفت پسرا»

به اطرافم نگاه کردم، ولی جز شکلهایی تیره از درختان، چیزی ندیدم. آیا روح جایی در آن اطراف، دوروبر گنج قدیمی خود قدم می‌زد؟ نفسی عمیق کشیدم و باز هم به صف داخل جنگل شدیم. با دقت به اطرافم نگاه می‌کردم. هر صدایی که بلند می‌شد، حواسم را جمع می‌کردم. همه ما مثل ماهی دریا به نرمی و بی‌صدا حرکت می‌کردیم. ساعتها گذشت. در حالی که به جلو می‌خزیدیم، گاهی مکث می‌کردیم. عرق از پشت ما سرازیر بود. کم‌کم بیتابی ناخدا هم شروع شد. نزدیکیهای نیمه‌شب، ماه بیرون آمد و نور رنگ پریده‌اش را بر سرتاسر برگهای درختان جنگلی پاشید.

برای گفتگویی کوتاه توقف کردیم.

ناخدا گفت: «او را می بینی؟»

زیر لب زمزمه کردم: «نه، آقا.»

- پس چشمهایت چه کار می کنند پسر؟

دوباره به راه افتادیم. سعی می کردم همه جا را خوب جستجو کنم. با یک چشم به دنبال روح و با چشم دیگر در پی جک الترن می گشتم. در عین حال با هر دو چشم به دنبال یکی از آن جنیبا^(۱)های شیرین و آبداری که آن شب جک الترن به من داده بود، می گشتم تا دهانم را تازه کنم، اما خبری از آنها نبود. دوباره برای گفتگو ایستادیم. این بار صدای خشمگین ناخدا را شنیدم.

- او را نمی بینی؟

- نه، آقا!

- لعنت بر چشمهای تو.

من که خیلی خسته و عصبی شده بودم، جواب دادم: «شاید روحی در کار نباشد.»

- روحی در کار نباشد! مگر دیوانه شده ای؟

- شاید جتلمن جک در گور خود آرام خوابیده است؛ آرام و آسوده. شما خودتان گفتند که همان جا انتقام او را گرفته اید. خب، اگر در جزیره قدم می زد، من حتماً او را می دیدم. ناخدا/اسکرچ که گویا یادش رفته بود صدایش را پایین بیاورد، گفت: «آن حرفها را فراموش کن! به تو می گویم در این اطراف یک روح وجود

۱. نام درختی زیبا که در نواحی گرم امریکا و جزایر آنتیل می روید و میوه ای گوشتی و خوراکی به بزرگی یک نارنج دارد. این میوه، گرد و دارای پوستی خرمایی رنگ مایل به قهوه ای است و از آن نوشابه تهیه می کنند.

دارد! این نظر من است! روحی که از گنج مراقبت می‌کند، فهمیدی؟»
صدای آرام هجی بلند شد که: «امیدوارم همین طور باشد، ولی این پسرک دارد
ما را فریب می‌دهد.»
ناخدا پرسید: «چطور؟»
- خب به ما کلک می‌زند.
- چطوری؟

هجی خندید و گفت: «ناخدا! مطمئن که قبلاً روح را ندیده است؟ او به زودی
به سن و سالی می‌رسد که بتواند به این جزیره برگردد. بله، آن وقت گنج را برای
خودش برخواهد داشت.»

ناخدا گوش مرا چسبید و گفت: «ای لعنتی! نقشه تو همین است! ای روباه
فسقلی! فکر کرده‌ای که می‌توانی به من کلک بزنی؟!»
گوشم را پیچاند و فریاد من بلند شد: «نه، آقا! من هنوز جتلمن جک را
ندیده‌ام، باور کنید.»

هجی بر زمین تف کرد و گفت: «دروغ می‌گویی!»
هنوز گوشم در دست ناخدا/سکرچ بود. چنان گوشم را می‌کشید که کم‌وبیش از
زمین بلند می‌شدم.

ناخدا با خشم گفت: «حقیقت را از زیر زیانت بیرون می‌کشیم. هجی! بگذار مزه
شکنجه دریایی را هم بچشد.»
- فلکش کنم، ناخدا؟

سکرچ مرا به میان دستهای هجی هل داد و گفت: «آره، این شکنجه به او
خواهد آموخت که به هری/سکرچ کلک نزند.»

من نمی‌دانستم شکنجه دریایی چیست، ولی می‌دانستم که علقه‌ای به آن
ندارم. به خودم تکانی دادم تا از دست هجی رها شوم. چریهایی که به دستهایم



- به من... به من دروغ نگو!

چوب، مرتب به کف پاهایم می خورد. حالا دیگر کف پاهایم چنان داغ و دردناک شده بود که هر ضربه، انگار آتش به پاهایم می زد. چشمهایم را بستم و دندانهایم را برهم فشردم. هجی همچنان به کار خودش ادامه می داد.

- خب، حالا چه می گویی پسر؟

جواب ندادم. می ترسیدم که اگر دهان باز کنم از درد فریادم به آسمان برود. احساس می کردم دانه های عرق از پاها به دستها و بعد از نوک انگشتان آویخته ام. بر زمین می چکد.

- حرف بزن پسر!

جان رینگروز با لحنی التماس آمیز گفت: «بیاوریدش پایین.»

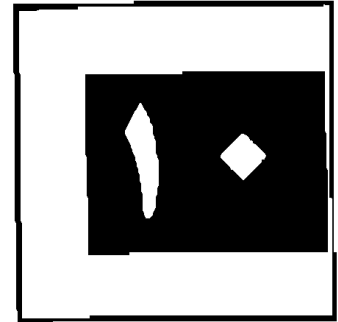
- البته، اما وقتی حقیقت را گفت.

- ناخدا! او دارد حقیقت را می گوید.

- ساکت شو جان! وگرنه خودت را فلک می کنم!

هجی همچنان بر کف پاهایم چوب می کوبید. چشمهایم را باز کردم و هیکل وارونه ناخدا را در برابر خود دیدم. اگر دلش می خواست به او دروغ بگویم، خب، به دَرک! بگذار بگویم و خودم را خلاص کنم!

اما پیش از این که کلمه ای از دهانم خارج شود، نفس در گلویم گیر کرد. در حالی که وارونه از درخت آویزان بودم، نوری را لابه لای بوته ها دیدم. شکلی بخار آلود! خودش بود! سعی کردم فریاد نکشم. آن قدر دندانهایم را برهم فشردم که برخود مسلط شدم. در حالی که با دست به روبرویم اشاره می کردم، گفتم: «می بینمش! آنجاست! روح، خودش است! این جتلمن جک است!»



باز هم حادثه

ناخدا/اسکرچ که فراموش کرده بود مرا به درخت آویخته‌اند، فریاد زد: «تعقیبش کنید! تعقیبش کنید!» و به جلو خیز برداشت.

سعی کردم یک بار دیگر روح را ببینم، ولی از دید من خارج شده بود. ناگهان همه دستپاچه شدند. سر هجی و جان رینگروز که می‌خواستند مرا پایین بیاورند، محکم به هم خورد. هجی چنان به عقب پرتاب شد که لای علفها گم شد و حتی نتوانست از جایش بلند شود. رینگروز زد زیر خنده و من حدس زدم که این کار را به عمد کرده است. البته شک داشتم که به من علاقه‌مند شده یا از هجی متنفر است.

ناخدا بر سرشان فریاد زد: «ای احمقهای لعنتی!» و بعد شمشیرش را کشید و با یک ضربه، شاخه انگور وحشی را قطع کرد. من بر روی هر دو دستم به زمین افتادم.

- بجنب جوان! روح، روح! چشمانت را از او پرندار!

هنگامی که ترکه انگور وحشی از دور قوزک پاهایم باز شد. سعی کردم دوباره

جتلمن جک را ببینم، اما او رفته بود. ما به قدری سروصدا راه انداخته بودیم که بعید نبود او دوباره در گور خود پنهان شده باشد.

با سرعت زمین را علامت‌گذاری کردم. چاقوی جیبی‌ام را که از جیبم لیز خورده و به زمین افتاده بود، پیدا کردم. تیغه‌اش را باز کردم و آن را در زمین فرو بردم. دقت کردم که دسته چاقو را رو به سمتی قرار دهم که جتلمن جک در آنجا ظاهر شده بود.

ناخدا با صدایی خفه دستور داد: «تعقیبش کن پسر! او را گم نکن!» سعی کردم که از جا برخیزم ولی با زانو به زمین خوردم. با صدایی آهسته زمزمه کردم: «نمی‌توانم راه بروم!»

- چرا؟

- پاهایم!

ناخدا/اسکرچ نفسی عمیق کشید و گفت: «ای هجی احمق! با دستهای خودم خفه‌ات می‌کنم!» بعد دماغش را به صورتم چسباند و آهسته گفت: «لیور! جتلمن جک هنوز آنجاست؟ می‌بینیش؟»

گفتم: «رفته.»

- لعنتی، رفته؟!

- بله آقا!

- ولی تو دیدی که از کجا رفت، نه؟

- تقریباً.

- چه گفتی؟ تقریباً؟

با لحنی گرفته گفتم: «در آن لحظه از درخت آویزان بودم.»

- بسیار خوب، از این طرف رفت یا از آن طرف؟

- فکر می‌کنم از این طرف.

سعی کردم کفشهایم را بپوشم، ولی پاهایم باد کرده بودند و به داخل کفش نمی‌رفتند. ناخدا/سکرچ بیتابی می‌کرد. حالا شکنجه دریایی، او را بیشتر از من عذاب می‌داد. به خاطر این شکنجه، مطمئناً روح را گم کرده بودیم. سرانجام جان‌رینگروز مرا کول کرد و آهسته گفت: «راحت باش پسر جان! پاهایت خیلی زود خوب می‌شود. اما مطمئن باش که آن هجی پست فطرت، یک هفته تمام از سردرد، خواب راحت نخواهد داشت!» و بعد به آرامی خندید.

ناخدا گفت: «این قدر ورور نکنید! عجله کنید، عجله کنید! شاید هنوز همین دوروبرها باشد!»

نیم ساعت، در حالی که ناخدا برای یافتن بوی گوگرد هوا را بو می‌کشید، دور خودمان می‌چرخیدیم. ما فقط، سروصدای جیرجیرکها را بلند می‌کردیم. حشرات دیگر، وزوزکنان و با سرعت در هوای گرم به این سو و آن سو می‌پریدند. سرانجام ناخدا/سکرچ دستور توقف داد.

- اینجا او را دیدی؟

در حالی که برایم فرقی نمی‌کرد که کجا را می‌گوید، گفتم: «همان جا.» به خودم گفتم: «بگذار هرچه می‌خواهد حرص و جوش بخورد.

ناخدا، یک قدم به داخل جنگل برداشت و پرسید: «گفتی اینجا؟»

- یک کمی این طرف‌تر، اما نه، کمی آن طرف‌تر.

نیم قدم به جلو برداشت و گفت: «اینجا را می‌گویی، پسر؟»

- بله، تقریباً.

- بله، جتلمن جک باید برای تماشای فلک شدن تو، از گور خود بیرون آمده

باشد. بدنش می‌درخشید؟

در حالی که به عمد اغراق می‌کردم، گفتم: «مثل کتری بخار جوش می‌زد.»

- کت سرخ رنگش را هم پوشیده بود؟

- من گتی بر تن روح ندیده بودم، اما گفتم: «سرخ، مثل آتش! یک آستین هم نداشت.»

- بله، خودِ خودش است.

بعد فانوسش را روشن کرد، آن را به شاخه درختی آویخت و گفت: «همین جا را می‌کنیم.»



در حالی که دزدان دریایی در تاریکی شب پیل می‌زدند، زیر یک درخت موز خوابیدم نمی‌دانم چقدر خوابیدم، اما گرمای خورشید بیدارم کرد. آنها هنوز در حال کندن زمین بودند. محلی که می‌کنند مثل گودالی عمیق و وسیع شده بود. من هیچ علاقه‌ای به گودال نداشتm. ناخدا/اسکرچ در آنجا هیچ گنجی نمی‌یافت. به صدای پرندگان گوش می‌دادم و مرتب موز می‌خوردم.

سینه‌خیز خودم را به جویباری رساندم و پاهایم را درون آب گذاشتم. آنها مثل کت جتلمن جک سرخ رنگ شده و دو برابر گنجایش کفش‌هایم باد کرده بودند. ناخدا/اسکرچ که گاه فریاد می‌زد: «عزیزانم! بکنید، بجنید. دیگر خیلی نزدیک شده‌ایم.»

افراد کمی از بلادی هند رسیدند. حفاری در تمام روز ادامه یافت و گردو خاک به هوا بلند می‌شد. هنگامی که جان رینگروز را می‌دیدم که به سختی اما بیهوده تلاش می‌کند، ناراحت می‌شدم؛ ولی اهمیتی به هجی که مثل دارکوب به شدت کار می‌کرد، نمی‌دادم. محل حفاری عمیقتر و وسیعتر می‌شد. احساس می‌کردم جک/الترن ما را می‌بیند؛ گرچه این را هم می‌دانستم که خیلی مواظب است که کسی او را نبیند.

- دوستان! مراقب اسکلِتِ جتلمنِ جک باشید. خدا رحمتش کند. صندوقهای طلا درست زیر جسد اوست.

اما هر چه از روز می‌گذشت، امیدها بیشتر به یأس تبدیل می‌شد. حالا گودال چنان وسیع شده بود که به نزدیکی درختها هم می‌رسید. ناخدا به این طرف و آن طرف می‌رفت، ریش قرمز رنگ ژولیده‌اش را می‌کشید و با خودش غرغر می‌کرد. خورشید، آرام آرام در حال غروب کردن بود.

ناخدا با اخم نگاهی به گودال انداخت و گفت: «به خودتان نگاه کنید، جانوران دریایی! فکر می‌کنید دارید چه کار می‌کنید؟»

ازرافلای دستش را بر روی دسته بیل گذاشت تا کمی استراحت کند. بعد مستقیم به چشمان ناخدا نگاه کرد و گفت: «طبق فرمایش شما، به دنبال گنج می‌گردیم.»

- گنج! طلا! نمی‌بینید زیر پایتان جز صد فهای دریایی و شن، چیز دیگری نیست؟ بس کنید، بچه‌ها! ما جای آن را عوضی گرفته‌ایم. بله، آن را گم کرده‌ایم! ناخدا به من خیره شد و گفت: «تو او را دیدی، درست است؟»
- بله آقا!

- لای همین درختها بود، نه؟

- هم آره، هم نه.

- یعنی چه؟ حواست را جمع کن پسر!

- خب، وقتی آدم از پا آویزان باشد، هر درختی را شبیه درختان دیگر می‌بیند. هوا هم خیلی تاریک بود.

ناخدا، می‌توانست هر چه که دلش می‌خواهد، داد و فریاد به راه اندازد، ولی نمی‌توانست چیز بیشتری از من بیرون بکشد. به شدت عصبانی بود. در آنجا هیچ گنجی وجود نداشت. پس از بازگشت به کشتی، جک الترن چاقو را می‌دید و محل گنج را پیدا می‌کرد.

- بله، تو با چشمهای خودت دیدی که در آن کت سرخ رنگش، مثل بخار جوش می‌زد، نه؟
- بله، آقا!

با خودم فکر کردم: وقتی جک /الترن صندوقهای طلا را از زیر خاک بیرون آورد، می‌تواند نادرستی را هم از وجود ناخدا دور کند. آه، چقدر دیدنی خواهد شد!

ناخدا یک چشمش را بست و گفت: «این دلیلی خوب است. بله، تو می‌توانی روح را ببینی و من قسم می‌خورم که اگر یک بار او را دیده باشی، می‌توانی دوباره هم ببینی!» بعد خنده‌ای کرد و ادامه داد: «تعجبی ندارد جوان! او با پرسه زدن در میان درختها، سعی دارد که ما را گمراه کند. مثل روز روشن است. اگر گنج را در آن طرف جزیره هم پیدا کنیم، جای هیچ تعجبی نیست.»

ناگهان فریادی از ته گودال بلند شد. جان رینگروز فریاد می‌زد، «خدای من!» و مثل پرنده‌ای لاغر و مردنی به این طرف و آن طرف می‌پرید: «پیدا کردم، ناخدا! یک صندوق اینجاست.»

دزدان دریایی مثل مگس به آن سمت یورش بردند. ناخدا مرا رها کرد و به سوی گودال دوید. سینه‌خیز خودم را جلو کشیدم تا بهتر ببینم.

ناخدا خنده‌ای بلند سر داد و گفت: «لعنتی! بچه‌ها خودش است.»

دوباره گردو خاک به هوا بلند شد. /اسکرچ که دیگر طاقت نداشت، بیل یکی از ملوانها را قاپید و خودش را به صندوق رساند. صندوق لحظه به لحظه آشکارتر می‌شد. قلبم از شدت ترس به تندی می‌زد. چطور ممکن بود که اشتباه کرده باشم؟! دیگر کار من و جک /الترن تمام بود. من اشتباهاً آنها را به محل گنج راهنمایی کرده بودم و حالا دیگر ناخدا /اسکرچ به وجود من نیازی نداشت. با هر بیلی که می‌زدند، آینده من تیره و تیره‌تر می‌شد. در صورت پیدا شدن گنج، مرا در جزیره رها

می کردند و می رفتند.

اما هر چه دقت کردم، اسکلت جتلمن جک ظاهر نشد. مگر آن طور که ناخدا گفته بود، او را با نیر نزده و در همان گودال دفن نکرده بودند؟! در کمتر از چند دقیقه صندوق را بیرون آوردند. به قدری سنگین بود که چهار مرد دستهایشان را به هم دادند تا آن را بالا بکشند. ناخدا/اسکرچ گفت: «راحت باشید، بچه ها! درش را بلند کنید تا نگاهی به داخل آن بیندازیم. هفت سال اینجا بود، بله، هفت سال!»

ازرافلای گفت: «ولی این که فقط یک صندوقچه ملوانی است!»

ناخدا در حالی که عرق صورتش را پاک می کرد، گفت: «صندوقچه ملوانی؟ بله، یک صندوقچه ملوانی! ولی یادم نمی آید که چنین چیزی چال کرده باشیم. فکر می کنم بیشتر بود، بله، جمعاً سه صندوقچه بود.»

دوباره گرد و خاک به هوا بلند شد، ولی غیر از آن صندوقچه آهنی چیزی دیگر نیافتند. کمی امیدوار شدم. آنچه یافته بودند گنج جتلمن جک نبود. عجب! ما تصادفاً به گنجی دیگر رسیده بودیم. ناخدا/اسکرچ خندید و گفت: «چه بهتر! از نظر من طلا، طلاست. خب، بگذارید داخلش را نگاه کنیم.»

افراد با بیلهایشان به جان قفل صندوق افتادند، اما قفل در مقابل ضربه های آنها مقاومت می کرد. ناخدا با شمشیر کوتاه و پهن خود جلو رفت و ضربه محکمی به آن زد، اما به جای باز شدن قفل، نوک شمشیر شکست. ناخدا بدویراهی گفت و دستور داد صندوق را به قایق ببرند.

- همقطاران! در کشتی آن را باز می کنیم. بله، راهش همین است!

هوا کم کم تاریک می شد که صندوق را به عرشه آوردند. آسمان غروب که مثل کوره ای سرخ رنگ بود، چهره دزدان دریایی را به رنگ خون در آورده بود. بیگ نوزند با قلم و چکش به جان قفل افتاد.



جا پاهای خیس

سعی کردم لنگان‌لنگان حرکت کنم. ولی راه رفتن بر روی خرده شیشه. ساده‌تر از راه رفتن با آن پاهای مجروح بود. به ناچار به دکل کشتی تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. سرانجام صدای فریاد آنهایی که دوروبر صندوق بودند، برخاست. قفل باز شده بود.

ناخدا گفت: «عقب بروید! زیاد نزدیک نشوید. احتیاط کنید بچه‌ها! درون صندوق پر از طلا و جواهر است. ممکن است چشمانتان را کور کند! درست مثل خیره شدن به خورشید.»

چشمهای طماع ناخدا برقی زد و او در صندوق را به عقب پرتاب کرد. قلبم به تپش افتاد.

هیچ کس تکان نخورد همه به صندوق خیره شده بودند. گویی منظره آن همه ثروت تمام آنها را به سنگ تبدیل کرده بود. سینه‌خیز و روی دستها و زانوهایم جلو رفتم و از میان پاهای کنیله به درون صندوق نگاه کردم. ناخدا/اسکرچ که به

داخل صندوق خیره شده بود. صدای ترسناکی از خود در آورد و گفت: «طلا جواهرات!» بعد هر دو دستش را درون صندوق فرو برد. ناگهان فریاد زد: «لعنت بر دل سیاه شیطان! این دیگر چه جور شوخی کردنی است؟» در دستهای او چیزی سیاه رنگ و گرد، به اندازه یک سیب بود. ناخدا فریاد کشید: «گلوله توپ! بچه‌ها، سرمان کلاه رفته است. چه گنجی! حالا



چطوری این سکه‌های آهنی را در بازار خرج کنیم؟!» ناخدا از شدت عصبانیت، گلوله‌های دو کیلویی توپ را به طرف دسته‌ای از کاکایی‌هایی که در آن اطراف با هیاو پرواز می‌کردند، پرتاب می‌کرد. گلوله‌های سنگین، هوا را می‌شکافتند، از لبه کشتی می‌گذشتند و مثل سنگ به میان آبها فرو می‌رفتند. او همچنان فریاد می‌زد: «گلوله توپ!» و سرانجام لگدی به صندوق زد

و خشمگین به سمت اتاقکش رفت.



جان رینگروز دو سطل آب دریا برایم آورد. در حالی که شام می‌خوردم. پاهایم را درون سطلها فرو برده بودم. دلم می‌خواست ماجرای همدست شدن با جک‌الترن را به او بگویم. ولی می‌ترسیدم کسی حرفهای ما را بشنود.

وقتی تاریکی همه‌جا را گرفت، ناخدا از اتاقکش بیرون آمد تا ببیند نگهبان ارواح خبیثه آن شب کیست. اما نه کسی جواب داد و نه کسی داوطلب شد. از شانس بد، در آن لحظه رینگروز از خوابگاه بالا آمد. ناخدا او را دید و دستور داد که نگهبانی بدهد. گرچه رینگروز شب قبل خوابیده بود، اما با خوشحالی گفت: «چشم، ناخدا!» و اندکی بعد، فانوس به دست، نگهبانی را شروع کرد. او مواظب بود که ارواح، با پاهای خیس وارد کشتی نشوند.

هوای داخل خوابگاه گرم و کثیف بود. تصمیم گرفتم شب را روی عرشه بگذرانم. جیبوم مدنی روی عرشه پرسه زد و عاقبت کنار نرده‌های کشتی قوز کرد. تنها چشم او، مثل ستاره‌ای زرد رنگ، به من خیره شده بود. انگار از این که بدون او به ساحل رفته بودم، دلخور بود. برای دزدان دریایی روزی سخت و یأس‌آور گذشته بود. آنها برای خوابیدن به تخت‌هایشان رفتند و جان رینگروز همچنان در اطراف کشتی قدم می‌زد.

من به نوک دکل که در برابر ستارگان به چپ و راست تاب می‌خورد، نگاه می‌کردم و به روح می‌اندیشیدم. تا جایی که به یاد می‌آوردم، او را دیده بودم که از زمین بالا آمد. آن طور که ناخدا می‌گفت، این روح در اطراف پرسه نمی‌زد. نه، ابداً! من چاقویم را درست همان جایی که او را دیده بودم، فرو کردم. گنج باید

همان جا می بود.

گاهی چرت می زدم، ولی درد پا مرا از خواب بیدار می کرد. سکوت بر کشتی حاکم بود. بلادی هند روی طناب لنگر خود تاب می خورد و صدای غرغز و ناله تخته هایش به گوش می رسید.

خیلی دلم می خواست با رینگروز صحبت کنم. منتظر بودم که پیدایش شود، ولی او نزدیک نمی شد. روی آرنج هایم نیم خیز شدم و به اطراف چشم دوختم. حالا جیبوم روی نرده ها خوابیده بود. جان رینگروز هم استخوانهای دراز خود را به نردبان عرشه تکیه داده بود و مثل عروسکی که لای نخها گیر کرده باشد، همان جا بی حرکت ایستاده بود. فانوس، روی عرشه و در برابر پاهای او روشن بود. ناگهان متوجه چیزی شدم که خواب را از سرم پراند، جاپاهای خیس!

جا پاها در طول عرشه کوچک عقب کشتی، برق می زدند. چشمهایم آنها را دنبال کرد و به هیکلی خیس افتاد که کاردی را میان دندانهایش گرفته بود. جان رینگروز مستقیم به او نگاه می کرد، اما کاری نمی کرد. یعنی او را نمی دید؟!

کمی بعد، هیکل دیگری از دریا بالا آمد و از روی نرده ها داخل کشتی شد. موهای سرم سیخ شد. البته که رینگروز آنها را نمی دید! او نمی توانست آنها را ببیند، ولی من می توانستم. ناگهان تصمیم گرفتم که فریاد بکشم. با تمام قوایی که در بدن داشتم، داد زدم: «ارواح خبیثه! ارواح خبیثه! ارواح خبیثه ما را محاصره کرده اند!»

نبرد با ارواح خبیثه

چند لحظه پس از فریاد من، کاردی هوا را شکافت و از کنار گوشم گذشت و درون تخته ای فرو رفت. تا لحظه ای که صدای فریاد خودم را می شنیدم، هنوز

کاملاً به وجود ارواح خبیثه اعتقادی نداشتم. اما آنها در برابر من بودند و مرتب از آب دریا بالا می‌آمدند. صدایم را بریدم و خودم را با سرعت از جهت کارد دور کردم. فریاد من جان رینگروز را از خواب بیدار کرد. او بلافاصله فانوس را از روی عرشه برداشت و فریاد زد: «ارواح خبیثه!» و خودش را مخفی کرد. هنوز صدای او خاموش نشده بود که ناخدا/سکرچ از اتاقکش خارج شد. دنباله بلند کلاه خواب او، جلوی یکی از چشمهایش تاب می‌خورد. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. نفسی عمیق کشید و گفت: «ارواح خبیثه؟» بعد با سرعت به داخل اتاقکش برگشت و در را محکم بست. در این موقع، افرادی که از خوابگاه کشتی به روی عرشه آمده بودند، با شنیدن فریاد ناخدا، دوباره به خوابگاه برگشتند.

ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. امواج دریا به آرامی به بدنه کشتی می‌خورد و صدای غرغرا اتصالات آن به گوش می‌رسید. فانوس آقای رینگروز که همچنان روشن بود، پایین نردبان جا مانده بود. به آرامی خودم را زیر انبوهی از طنابها کشیدم. جیبوم از روی نرده‌ها فرار کرده بود.

چهار روح خبیث را شمردم. پنجمی نیز در حال بالا کشیدن خود از لبه کشتی بود. این آخری، قیافه‌ای وحشتناک داشت. موهای زرد و بلند او مثل علفهای دریایی از سرش آویزان بود و سیلی کلفت پشت لبهای او دیده می‌شد. چشمهایش را به اطراف چرخاند و افراد خود را پیدا کرد.

او با غرور به دیگران گفت: «خب، معطل چه هستید؟ برای چه بی‌کار ایستاده‌اید؟ ترسوهای بزدل! منتظرید تا بیايند و سرتان را از بیخ ببرند؟»

یکی از آنها گفت: «هیچ کس مقاومتی نمی‌کند.»

دیگری گفت: «بله، این کشتی ارواح خبیثه است. جا پاهای خیس آنها را بر روی عرشه می‌بینم.»

مردی کوچک‌اندام گفت: «ای اسپانیایی خنگ! اینها که جا پاهای خود تو است!

بجنبید. حمله کنید! پیش به سوی ناخدا.»

او با گفتن این حرف، به روی عرشه پرید و ناگهان جیفی گوشخراش در هوا پیچید. من این جیف را می‌شناختم. او بی‌شک دم جیبوم را لگد کرده بود. کم‌کم داشتم به این گروه مردگانی که سر از آبهای شور به در آورده بودند، مشکوک می‌شدم. ارواح خبیثه؟ روح که وزن ندارد تا دم گریه را لگد کند. خیالاتی که به ذهنم هجوم آورده بودند، از سرم پرید. لعنتی‌ها! اینها آدمکشهایی زنده بودند و خیال داشتند ما را قتل‌عام کنند.

مرد سیل کلفت در حالی که خود را به عرشه می‌رساند، گفت: «حمله، پیش به سوی اتاق ناخدا.»

آنها به طرف اتاق ناخدا یورش بردند. بی‌مظلی خود را به خوابگاه کشتی رساندم تا افراد را از خطری که همه را تهدید می‌کرد، باخبر کنم. اما آنها در خوابگاه را قفل کرده بودند. هر چه با مشت به در کوبیدم کسی جوابی نداد. افراد فکر می‌کردند مرده‌ها آمده‌اند تا آنها را با خود ببرند!

به ناچار خوابگاه را رها کردم و مثل خرچنگ، خودم را به عرشه رساندم. مهاجمان خود را به پشت در اتاق ناخدا رسانده بودند. پشت صندوق گلوله‌های توپ پنهان شدم. آنها با شانه‌های خود به در اتاق می‌کوبیدند. قفل از جا کنده شد و آنها با عجله به درون اتاق هجوم بردند. ناخدا فانوس اتاق را خاموش کرده بود تا بتواند خود را پنهان کند.

در همین هنگام، در صندوق ملوانی که درست جلوی بینی من قرار داشت، به آرامی بر روی لولاهای زنگ‌زده و فرسوده‌اش باز شد. نفسم بند آمد. چیزی به آرامی از صندوق خارج می‌شد. به شدت ترسیده بودم. دستی لاغر و استخوانی در صندوق را مثل در تابوت باز کرد. صدای ضربه‌ان قلم را می‌شنیدم. ناگهان چهرهٔ جان رینگروز را در برابر خود دیدم.

-تو!

-تو!

همان قدر که من از دیدن او ترسیده بودم، او هم از دیدن من وحشت کرده بود. چگونه به داخل صندوقی که گلوله‌های داخل آن مثل قلوه سنگ بود، رفته بود؟ گفتم: «عجله کن! ارواح خبیثه‌ای در کار نیست، آنها آدمکش هستند.» رینگروز در حالی که در صندوق را پایین می‌برد، زمزمه کرد: «نه پسر جان.» گفتم: «پاشو و خودت نگاه کن!» آدمکش‌ها به عرشه برگشته بودند و ناخدا را هم آورده بودند. گویا به هنگام کشمکش، کلاه خواب ناخدا به روی صورتش افتاده بود. جان رینگروز به آنها خیره شد و گفت: «لعنت بر شیطان! اینها که آدمکشهای معمولی اند!»

- فکر می‌کنم اسپانیایی باشند.

دهانش از تعجب باز ماند: «اسپانیایی؟!»

- حداقل یکی از آنها اسپانیایی است. قصد دارند کشتی را از دست ما بگیرند! اسپانیایی! این نام همچون نعره‌ای جنگی، او را از خوابی عمیق بیدار کرد. هرگز او را تا به آن حد سریع ندیده بودم. خودش را از صندوق بیرون کشید، اما متوجه شد که تپانچه‌اش از درون جلد آن افتاده است. او وقت را تلف نکرد و بی‌درنگ شلوار بلند کتانی خود را در آورد.

ناخدا/سکرج که فکر می‌کرد به دست ارواح خبیثه گرفتار شده است، هیچ مقاومتی نمی‌کرد. او خود را همچون آدمی ناپیما در اختیار آنان قرار داده بود. او در حالی که چیزهایی از پشت کلاه خوابش زمزمه می‌کرد، برخود می‌لرزید که: «سرانجام مرا پیدا کردید همقطارها! این تویی دیک؟ این تویی بن؟ بله، می‌دانستم شبی به سراغ من خواهید آمد. تو هم هستی که تیموس! تمام شبها در انتظار شما

بودم. آمده‌اید که مرا تنبیه کنید، نه؟ بله، قبول دارم. بله، من کناه‌کارم. از کارهایی که کرده‌ام، متأسفم. من شما را وادار کردم که روی تخته راه بروید.»

رئیس راهزنان فریاد کشید: «لعتی! این مزخرفات چیست که این احمق سرهم می‌کند؟ بچه‌ها! او را ببندید تا ملوانهای دیگر بفهمند با چه کسی طرف‌اندا!» از کار رینگروز سردر نمی‌آوردیم. او انتهای یکی از پاچه‌های شلوارش را گره زده بود و در حال گره زدن پاچه دیگر بود.

ناخدا همچنان در حال پرگویی بود: «اما خودتان می‌دانید که من مجبور بودم. همه شما راز مرا می‌دانستید. بله، گنج را که چال کردیم، همه شما آنجا بودید و دیدید که چه کار زشتی کردم. همه دیدید که چگونه یک گلوله به قلب آن ناخدای شجاع شلیک کردم؛ درون قلب کسی که از همه ما بهتر بود. بله، بعد خودم را ناخدای کشتی معرفی کردم.»

من حیرت زده به او نگاه می‌کردم. که این طور! پس ناخدا/اسکرچ، جنتلمن جک را کشته بود. بنابراین، او نمی‌توانست در گور خود آرام بگیرد، چون هنوز کسی انتقام او را از قاتل نگرفته بود. تا زمانی که ناخدا/اسکرچ به سزای عملش نمی‌رسید، او نمی‌توانست در گور خود آسوده بماند. لعتی! خودش را در اختیار مشتی راهزن گذاشته بود تا او را ببندند. اما اگر او به دست آنها تنبیه می‌شد؛ اگر انتقام جنتلمن جک از او گرفته می‌شد؛ در آن صورت روح جزیره آرام می‌گرفت. آن گاه اگر جای فرو کردن چاقوی جیبی خودم را پیدا نمی‌کردم، دیگر بخار یا روحی برای مشخص کردن جای گنج باقی نمی‌ماند. اگر این افکار به واقعیت می‌پیوست، گنج برای همیشه از دست می‌رفت.

در این فکر بودم که آقای رینگروز را دیدم که در هر پاچه شلوارش یک گلوله توپ انداخته است. گره انتهای پاچه شلوار از افتادن گلوله توپ جلوگیری می‌کرد. او چنان مشغول کار خود بود که توجهی به اعترافهای ناخدا نداشت. اما ناگهان از

جای خود بیرون پرید، شلوار را به دور سر چرخاند و آن را رها کرد. شلوار کتانی به پرواز درآمد و پاچه‌های آن همچون مار به دور آدمکشها پیچید.
در این حال، رینگروز فریاد کشید: «اسپانیایی‌ها! ناخدا، اسپانیایی‌ها! اسپانیایی‌ها تو را دستگیر کرده‌اند.»

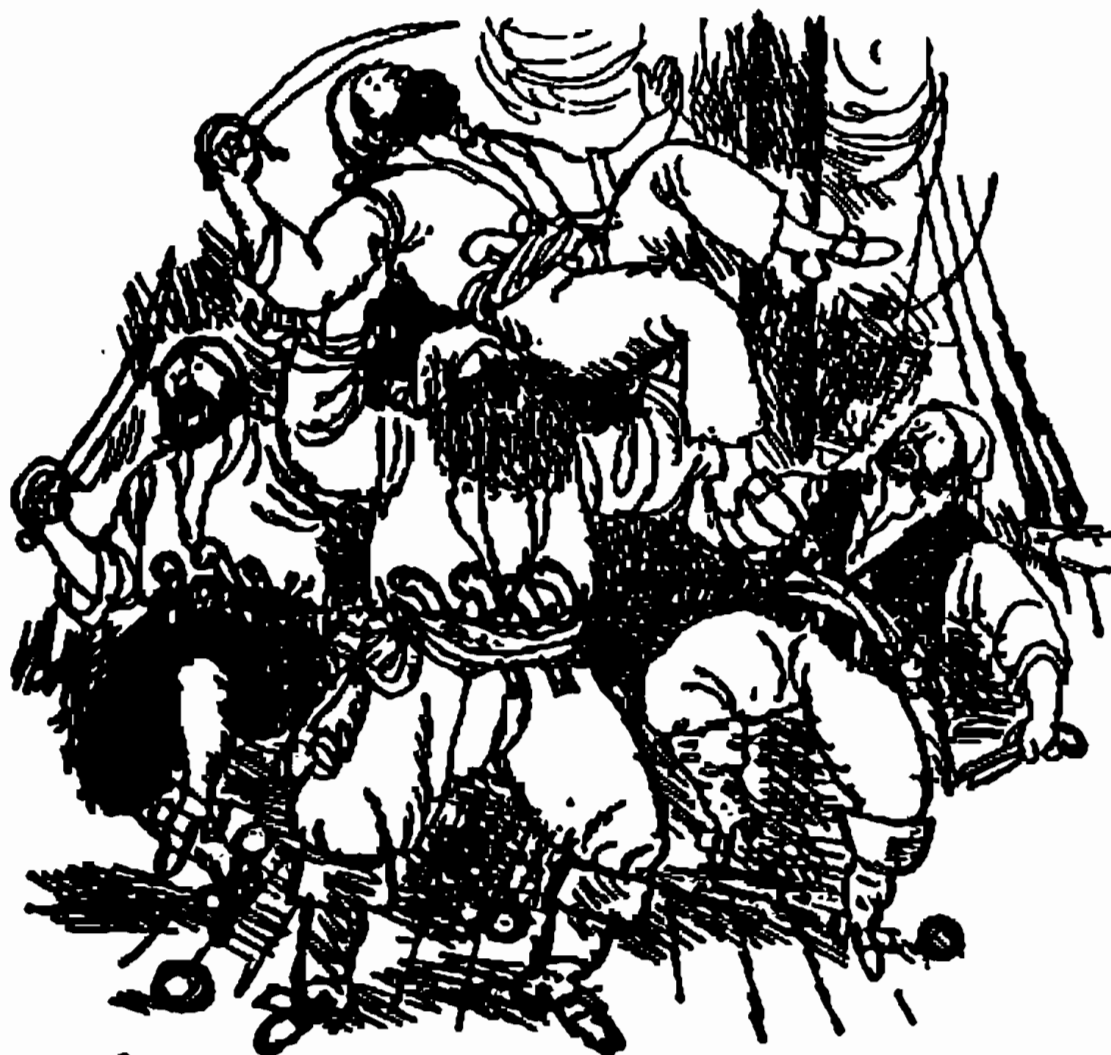
فریاد او ناخدا را از رویای اسارت به دست ارواح خبیثه، بیرون آورد. او نیز با اسیرکنندگان خود، مثل دسته‌ای هویج، به هم پیچیده شده بود. ناخدا نعره‌ای کشید و کلاه خواب را از روی چشمهایش پایین آورد. خودش را از حلقه شلوار رینگروز خلاص کرد و کاردها در هوا برق زد. ناخدا یکی از آنها را بلند کرد و روی بقیه انداخت. رینگروز هم شروع به ریختن گلوله‌ها به زیر دست و پای آنها کرد. من هم از جا پریدم و به کمک او رفتم.

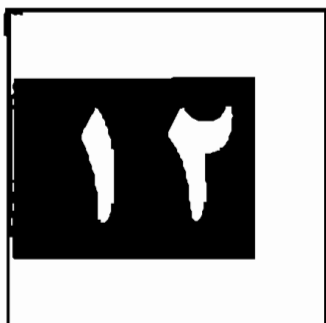
آدمکشها مثل زنبورهای گرفتار شده در بشکه، مرتب به این طرف و آن طرف می‌رفتند. آنها برای فرار از برخورد گلوله‌های توپ به پاهایشان، مرتب بالا و پایین می‌پریدند، انگار که زیر پای آنها آتش روشن کرده باشند. ناخدا/سکرچ یکی از آنها را به دریا پرت کرد و بعد دومی را هم پی او فرستاد. نفر سوم خودش را به نردبان طنابی رساند اما رینگروز آن قدر گلوله توپ به زیر پاهای او رها کرد که او هم به دریا افتاد. نفر چهارم خود را داوطلبانه به دریا انداخت.

اما رئیس آنها به سختی می‌جنگید. دستهای ناخدا/سکرچ به او نمی‌رسید. مرد کوچک‌اندام، در حالی که کاردی را به دندان گرفته و کارد دیگری را به دست داشت، مثل فتر به اطراف می‌چرخید. ناخدا همچون خرسی تیرخورده، عصبانی بود. سرانجام پای مرد کوچک‌اندام که خود را به درون طنابها و بادبانهای کهنه می‌کشید، به دست ناخدا افتاد. اما در همان موقع، آخرین گلوله توپی را که رها کرده بودم، درست به ناخدا خورد. در یک لحظه، مرد کوچک‌اندام خود را به روی ناخدا انداخت و کاردش را بالا برد. سر هر دوی آنها در کنار فانوسی که روشن

بود. قرار داشت. دست مرد کوچک اندام در هوا خشک شد. او با حیرت گفت:
«ناخدا/سکرچ!»

ناخدا هم که حریف خود را شناخته بود، گفت: «لعنت بر شیطان! این که
بیلی پامبی است!»





باز هم سیزده نفر بودیم!

بیلی بامبی! با شگفتی بسیار، به مرد کوتاه قدی که مانند من قادر به دیدن ارواح بود، خیره شدم. دو دزد دریایی که لحظه‌ای پیش تا مرز مرگ و زندگی با هم جنگیده بودند، اکنون به شدت می‌خندیدند.

- از وقتی که ساحل کمپچی را ترک کرده‌ایم، تو را ندیده‌ام.

- بله، بیلی! ده سالی می‌شود؛ گرچه به نظر یک روز می‌آید. من به دنبال تو

تمام دریاها را زیر و رو کردم، ولی عاقبت تو مرا پیدا نکردی.

- عجب! اگر یک ثانیه دیگر صبر می‌کردی، گلویت را بریده بودم.

ناخدا/اسکرچ که از میان ریشهای آشفته‌اش می‌خندید، گفت: «بشکه! اگر نیم

ثانیه دیگر صبر می‌کردی، گردنت را خرد کرده بودم.»

- لعنتی! شماها را با اسپانیایی‌ها اشتباه گرفتیم.

بیلی بامبی که ناگهان به یاد دوستان خود افتاده بود، فانوس را به سرعت

برداشت و خود را به لبه نرده کشتی رساند و فریاد زد: «آهای، همقطاران! کسی آن

پایین زنده است؟ آهای...»

ناخدا فریاد زد: «قایق را پایین بفرستید! بجنبید! پس ملوانهای ترسوی کشتی کدام گوری رفته‌اند؟»

بیلی بامبی که دستهایش را پشت گوشهایش گذاشته بود تا صداها را بهتر بشنود، گفت: «خیلی دیر شده است. فکر می‌کنم مثل سنگ به ته دریا رفته‌اند. هیچ کدام از آنها، دیگر نمی‌توانست حتی یک متر شنا کند. خداوند روحشان را غرق رحمت کند. هری! در کشتی چیزی برای خوردن نداری؟»

ناخدا فریاد زد: «آهای پادو! با تو هستم جان! از مهمان ما پذیرایی کن!»

رینگروز گفت: «بله، ناخدا. خودم هم می‌توانم لپی تر کنم.»

- ای وای جان، از کی تا به حال با بزرگان هم غذا شده‌ای؟ چرا هنوز با آن پاهای درازت ایستاده‌ای؟ فکر می‌کنی لک لک هستی؟ پس شلوارت کو؟

- با آن، جان شما را نجات دادم، ناخدا.

- ای بی عقل، از جای تکان بخور!

بیشتر گلوله‌های توپ، از راه آب عرشه به دریا افتاده بودند. آقای رینگروز شلوار کتانی خودش را برداشت و آن را سرازیر کرد. از هر پاچه شلوار او یک گلوله توپ بر روی عرشه افتاد. آنها هم به دنبال بقیه، به دریا افتادند.

بیلی بامبی خنده‌ای کرد و گفت: «پس این تویی ناخدا/اسکرچ! عجب! ولی دفعه قبل که با هم سفر می‌کردیم، تو فقط یک ملوان ساده بودی.»

- بله، بیلی بامبی! اما خیلی زحمت کشیدم و حالا شخص محترمی هستم. حتی می‌توانم اسمم را بنویسم. سروکله تو چطور اینجا پیدا شد؟ کشتی تو همین دوروبرها لنگر انداخته است؟

مرد کوچک اندام اخمهایش را در هم کرد، سیل‌هایش را تاب داد و گفت:

«کشتی؟»

شرح داد که چگونه او و رفقاییش به همراهی یک اسپانیایی خائن، از جزیره‌ای که در آن زندانی بودند، فرار کرده‌اند. آنها درون تنه درخت سروی را که افتاده بود، کنده و گود کرده بودند و سوار بر آن به سوی این جزیره آمده بودند. شش روز روی دریا بودند و در غروب روز ششم نه تنها جزیره، بلکه کشتی را هم دیده بودند. آنها تصمیم می‌گیرند که کشتی را تصرف کنند. بیللی بامبی از ترس آن که دیده شوند، به افرادش دستور می‌دهد که قایق را برگردانند و خود در کنار آن شنا کنند. آنها قایق را مثل تنه یک درخت به جلو هل داده و در تاریکی شب به کشتی نزدیک شده بودند. بعد آن قدر صبر کرده بودند تا ملوانها خوابشان ببرد. سپس، دستور حمله داده بود. او پیش از حمله، قایق خودشان را سوراخ کرده بود تا افرادش بیشتر تحریک شوند، زیرا دیگر وسیله‌ای برای برگشتن وجود نداشت و یا باید موفق می‌شدند و یا می‌مردند.

- افسوس که آنها تصور کردند، کشتی در تصرف ارواح خبیثه است و با دیدن سایه‌های خودشان به دریا پریدند.

ناخدا با حیرنی که گویی تاکنون چنین حرف احمقانه‌ای نشنیده است، گفت: «ارواح خبیثه، ارواح خبیثه! آن هم روی کشتی من؟! من که تاکنون حتی به یک پرنده هم آزاری نرسانده‌ام!»

بیللی بامبی یک ابرویش را بالا برد و خندید.

- تو؟! تو که مثل موش زیر تخت خودت پنهان شده بودی. وقتی وارد اتاق شدیم، از صدای تق‌تق دندانهایت تو را پیدا کردیم!

- پنهان شده بودم؟ خب، خب! کابوس می‌دیدم! سوگند می‌خورم که جز این نبود. بله، تب داشتم. وقتی آدم سردش می‌شود، نمی‌تواند از به هم خوردن دندانهایش جلوگیری کند. حرفم را قبول کن بیللی! در این آبها، تب خیلی اذیت می‌کند.

- پس آن چرندیات که دربارهٔ قدم زدن عده‌ای بر روی تخته و آدمکشها می‌گفتی، چه بود؟

- افسانه‌های دریایی! حرفم را قبول کن! تب که می‌کنم، مرتب در خواب هذیان می‌گویم. با این همه، وقتی بیدار شدم و دیدم که می‌خواهی مرا ببندی، حسابی کفری شدم. واقعاً معجزه است که اینجا در برابرم زنده ایستاده‌ای، بیلی!
- عجب!

- شنیدم که گفتی به قصد این جزیره حرکت کرده بودی؟

- آره، درست شنیده‌ای.

ناخدا حيله گرانه ابرویی بالا انداخت و گفت: «مرد حسابی! اینجا که بجز لاک پشت دریایی و گراز و درختان موز، چیز دیگری وجود ندارد.»
بیلی باصمی باچهره‌ای شادمان گفت: «و گنج!»

صورت ناخدا را ابری از شک پوشاند. می‌توانستم حدس بزنم که به چه چیزی فکر می‌کند. آیا بیلی باصمی قبلاً چیزی دربارهٔ روح جتلمن جک شنیده بود؟ آیا بر گشته بود تا صندوقهای گنج را برای خودش بردارد؟
- گفتی گنج؟!

- بله، گنجی درست و حسابی! هری! چون مالک کشتی هستی، حاضرم با تو شریک شوم. می‌خواهم با خیالی آسوده به تور تورگا بروم.

ناخدا خودش را مثل یک قورباغه آن قدر باد کرد که نرسیدم بترکد.

- تو گدای بدبخت می‌خواهی با من شریک شوی! خدا را شکر کن که نکه‌نکه‌ات نکرده‌ام تا ماهی‌های دریا شکمی از عزا درآورند، احتیاجی هم به چشمهای لعنتی تو برای یافتن آن روح ندارم. خودم یک جفت از آن چشمها را در کشتی دارم.

- روح! کدام روح؟

ناخدا سکوت کرد. چشمهایش با کنجکاوی تنگ شد و گفت: «گنج! کدام گنج؟»
- گنج اسپانیا. خودم آن را در یک صندوق ملوانی قدیمی، زیر خاک پنهان کردم. آنها در تمام این سالها، در این جزیره منتظر من مانده‌اند.
- گفتی صندوق ملوانی؟
- آره!

در این لحظه، جان رینگروز با سینی پر از خوراکی و نوشیدنی از پایین کشتی به روی عرشه آمد. ناخدا او را به کناری هل داد، فانوس را برداشت و بیلی هامبی را به سوی صندوق ملوانی که درش بازمانده و خالی خالی روی عرشه افتاده بود، برد.

- همین صندوق بود؟

بیلی هامبی دستهایش را روی صندوق کشید و بعد با خشم به ناخدا خیره شد و گفت: «پس تو آن را پیدا کرده‌ای، نه؟»

ناخدا زد زیر خنده و گفت، «بیلی! اسپانیایی‌ها عقل تو را دزدیده‌اند؟ در این صندوق که بجز گلوله‌های توپ چیز دیگری نبود.

جان رینگروز گفت: «بله، گلوله‌های دو کیلویی توپ. ما همه آنها را برای جنگیدن با شما روی عرشه خالی کردیم. الیور از این طرف، من هم از آن طرف.»
بیلی هامبی که از شدت خشم بالا و پایین می‌پرید، فریاد کشید: «گلوله‌های دو کیلویی توپ؟! ای احمقها! ای کله‌پوکها! شما تیرگی سطح گلوله‌های نقره‌ای را از آهنی تشخیص نمی‌دهید؟ آنها نقره‌های اسپانیایی بودند. نقره می‌شنوید؟ آنها را بعد از ذوب کردن، برای گول زدن دزدان احمق، به صورت گلوله توپ در آورده بودند. چه ثروتی بودا آن وقت شما دیوانه‌ها تمام آن را به دریا ریخته‌اید؟!»

ناخدا/سکرچ چشمانش را در حدقه چرخاند و اهی سرد کشید. ان قدر عصبانی بود که فکر کردم ممکن است هر دوی ما را به دریا بیندازد. کشتی در آبهای عمیق لنگر انداخته بود و به هیچ وجه امکان بیرون آوردن نقره‌ها وجود نداشت. ناخدا که فراموش کرده بود دو گلوله اول را خودش به طرف کاکایی‌ها پرتاب کرده است، فریاد زد: «رینگروز! ای ابله! می‌بینی چه کرده‌ای؟ قبل از این که پوست سرت را بکنم، از جلوی چشمانم دور شو!»

او حتی فراموش کرده بود که ما او را نجات داده‌ایم. جان رینگروز به من گفت:



«ناخدا بیشتر از آن عصبانی است که چیزی به یادش بماند.» و به ناخدا گفت: «بله. ناخدا! همین الان خودم را به ساحل می‌رسانم. دوباره سیزده نفر شددایم.»
- گم شو!

من گفتم: «من هم می‌روم. من هم در تقصیر آقای رینگروز شریک بوده‌ام.»
ناخدا یکی از چشمهایش را تنگ کرد و در حالی که به ریشش دست می‌کشید گفت: «ساکت! جای تو در کنار من است. تو باید همین جا بمانی! بله. با وجود تو و بیلی بامبی شانس ما دو برابر خواهد شد.»

رینگروز خوشحال بود که از برابر چشم ناخدا دور می‌شود. او به خوابگاه رفت تا صندوقچه ملوانی خود را بردارد. ناخدا و بیلی بامبی برای یافتن دست کم یکی از آن گلوله‌های توپ تمام عرشه را جستجو کردند، ولی چیزی نیافتند. سپس غرغرکنان به اتاقک ناخدا رفتند تا استراحت کنند.

هیچ‌کس در حالی که دم مجروح خود را تکان می‌داد و خودش را به یاهای من می‌مالید، پشتش را قوز کرده بود تا آن را برایش نوازش کنم. با خودم فکر کردم که دل هر دوی ما برای خانه تنگ شده است. ما به آرامی با هم حرف می‌زدیم که جان رینگروز در حالی که صندوقچه‌ای را بر پشتش حمل می‌کرد، از خوابگاه بالا آمد. او کرجی پارویی کوچکی را به سطح آب فرستاد و نردبان طنابی را به پایین رها کرد. چیزی نمانده بود که از نردبان پایین بروم، اما جلوی خودم را گرفتم.
به آرامی گفتم: «آقای رینگروز!»

او که طنابی به دور صندوقچه ملوانی خود بسته بود و آن را به درون کرجی می‌فرستاد، گفت: «بله، پسر جان!»

- من با جک /نترن/ همدست شده‌ام.

- جی؟!

- می‌دانم که زنده است و در جزیره پنهان شده.

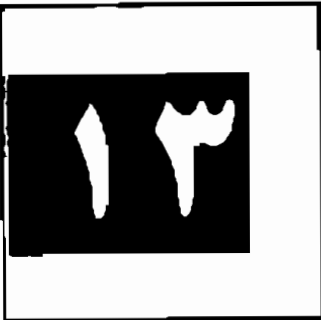
- لعنت بر شیطان!

آهسته گفتم: «من جتلمن جک را دیدم ولی محل آن را عوضی نشان دادم. به جک /الترن بگو! جای درست گنج، نزدیک محلی است که با چاقو علامت گذاشته‌ام. بگو! محل گنج حدود بیست قدم بعد از چاقو است.»

سرش را به طرف من تکان داد. طناب از دستهایش رها شد و صندوقچه ملوانی، محکم به کف کرجی خورد. هرگز او را تا به این حد متعجب ندیده بودم. به آرامی جیبهای خود را جستجو کرد و چیزی را بیرون آورد و به من داد. برای یک لحظه فکر کردم، شاخه‌ای شکسته به دستم داده است.

رینگروز غرغرکنان گفت: «بگیر! فکر می‌کردم آن را گم کرده‌ای. برداشته بودم که بعداً به تو برگردانم.»

چیزی که در دستهای من قرار داشت، چاقوی جیبی خودم بود!



رازها فاش می‌شود

ناخدا/اسکرچ دو روز و دو شب - به‌جز هنگامی که دستور غذا می‌داد - از اتاقکش خارج نشد. درد پاهایم تمام شده بود. شب سوم، جستجو را به همراه بیلی هامبی، شروع کردیم. ناخدا به حدی ناراحت بود که در کشتی ماند، او از بالای عرشه برای ما دست تکان داد و یادآور شد که هر کسی که زودتر جتلمن جک را ببیند، شریک گنج خواهد بود. او با صدایی گرفته گفت: «بله، اولین نفر شریک گنج و دومین نفر خوراک ماهی‌ها خواهد شد.»

بیلی هامبی با چشمانی قی کرده و بی‌فروغ، پاسخ داد: «کاملاً عادلانه است. یکی از ما بازنده است.»

من زمزمه کردم: «آقا، بله، آقا.»

- پس تو هم مثل من در ساعت دوازده به دنیا آمده‌ای! خب، تا حالا چند روح دیده‌ای؟

- فقط یکی.

- ای بابا! من آنها را مثل مورچه، دسته دسته دیده‌ام. حتی با یک چشم هم آنها

را می‌بینم. بسیار متأسفم پسر، اما تو بازنده‌ای!

جوابی به او ندادم. به خودم گفتم برای قوت قلب خودش حرف می‌زند. موهای بور خود را مرتب کرده بود و نوک سیبل‌هایش را تاب داده بود، اما چشمانش مثل آتش سرخ بودند. او هیچ اطمینانی نداشت که بتواند پیش از من روح را ببندد و از این نظر بسیار نگران بود. شکی وجود نداشت که ما دشمن خونی یکدیگر بودیم. ناگهان آرزو کردم که ای کاش جیپوم را با خود می‌آوردم. اگر حادثه‌های ناگوار یکی پس از دیگری رخ می‌دادند، دیگر نمی‌توانستم به کشتی برگردم.

وقتی به ساحل قدم گذاشتیم، بیل‌های بامبی به دیگران گفت که در خلیج بمانند. او گفت: «دلم نمی‌خواهد یک عده ولگرد به دنبال سروصدا راه بیندازند. روح را باید در سکوت کامل گیر انداخت.»

آن گاه، دو نفری وارد جنگل شدیم. تصمیم گرفتم که پیش از آن که بیل‌های بامبی در تاریکی بلایی بر سر من بیاورد، از دستش فرار کنم. لعنتی! برای انجام نقشه‌اش، نگذاشت که دیگران با ما بیایند. او نمی‌گذاشت روح را ببینم. حتماً کلکی در کارش بود. بی‌شک قصد کشتن مرا داشت. برای یافتن جان رینگروز به اطراف نگاه کردم. بجز کرجی که به ساحل کشیده شده بود، هیچ اثری از او دیده نمی‌شد.

بیل‌های بامبی گفت: «از این طرف پسر!»

خودم را عقب کشیدم. او همچنان پیش رفت. حتماً وقتی برمی‌گشت تا حساب مرا برسد، متوجه فرار من می‌شد. از درون تاریکی صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم. با سرعت به طرف محلی که صندوق گلوله‌های نقره‌ای توپ را از آن بیرون کشیده بودیم، دویدم. جتلمن جک را در همان نزدیکی دیده بودم. لای پوته‌ها پنهان شدم. ناگهان چیزی از درون پوته‌ها بیرون جست. قلبم ریخت. انگار کننده درختی جان گرفت و با هیکلی سیاه، خرخرکنان از پشت برگ‌ها بیرون دوید. تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. من در مخفیگاه گرازی وحشی پنهان شده بودم.

نفسی کشیدم و به محض آن که لرزش بدنم قطع شد، از درختی بالا رفتم. روی درخت، احساس امنیت بیشتری می‌کردم. نازه می‌توانستم همه جا را ببینم. حالا باید منتظر جتلمن جک می‌شدم.

امیدوار بودم که جان رینگروز یا جک الترن پیدایشان شود. آنها که می‌دانستند من یک بار روح را دیده‌ام، باید همان دوروبرها به دنبال گنج می‌بودند. بجز گرمهای شبتابی که همانند جرقه آتش در میان تاریکی، برق می‌زدند، هیچ چیزی در زیر درخت تکان نمی‌خورد. کم‌کم نگران شدم که مبدا برایشان اتفاقی افتاده باشد. ناگهان، چنان غیرمنتظره جتلمن جک را دیدم که برای جلوگیری از سقوط، به شاخه درخت چنگ انداختم. چشمهایم در حال بیرون زدن از حدقه بود. منظره‌ای بسیار وحشتناک بود. تمام بدنش می‌درخشید. کتی سرخ رنگ مثل خون، پوشیده بود. کلاهی بزرگ و وارفته که با پری بلند تزیین شده بود، روی سرش دیده می‌شد. او همانند گویی آتشین، از درون جنگل می‌گذشت. پیش از این که تصمیمی بگیرم، خودم را از درخت به زمین رساندم. صدای جیرجیرکها مثل صدای به هم خوردن استخوان اسکلتها، همه جا را پر کرده بود.

جتلمن جک درست در برابر چشمهایم بود. اگر می‌خواستم، می‌توانستم کتش را با دست بگیرم. او خودش مرا به سوی گنج برده بود! روح از آنجا دورتر نرفت. پشت درختی پیچید و انگار که دیده شدن برایش اهمیتی نداشت، روی تخته سنگی پرید. عرق ریزان و سینه خیز خودم را به او نزدیک کردم. برگها را کنار زدم تا او را خوب ببینم. ناگهان یک دستش را بلند کرد و با انگشت کشیده‌اش نشانه رفت و با صدایی عمیق و خشمگین گفت: «از اینجا دور شو، ای پست فطرت!»

زانوهایم مثل بید به لرزه افتاد. داشت به من اشاره می‌کرد؟ اما نه! با من نبود. سمت راست من در میان درختهای موز، کس دیگری ایستاده بود. پهلوی بامبی؟ جک الترن؟ جان رینگروز؟ اگر سروصدای جیرجیرکها بلند نمی‌شد، صدای به هم



خوردن دندانهای من، حتماً مرا لو می داد.
روح، در حالی که انگشتش را مانند شاخه خشک درختان دراز کرده بود، گفت:
«به تو گفتم دور شوا»

پری که به کلاهش زده بود، همچون الماس می درخشید. روشنایی بدنش مثل
شعله شمعی که با هر نسیمی می لرزد، سوسو می زد.
صدایی آکنده از حیرت و هراس، از لابه لای درختان موز برخاست. بعد
بیلی بامبی را دیدم که به سرعت برق از درون بوته های جنگل، شروع به گریختن
کرد. آن قدر به من نزدیک بود که می توانستم او را ببینم. او که به شدت ترسیده
بود، بی آن که حرفی بزند، با دهانی باز مثل برق و باد از آنجا دور شد.



همان جا که ایستاده بودم، بی حرکت ماندم. حالا می توانستم محل بازگشتن جنتلمن جک را به درون گور خود ببینم. اما او حرکتی نکرد و فقط دستش را پایین آورد. بعد دستش را به شکلی دور گوشش حلقه کرد که انگار صدای دندانهای مرا می شنود. قلبم از حرکت ایستاد. او مستقیم به من خیره شده بود.

ناگهان صدای خنده اش بلند شد؛ خنده ای از ته دل. بعد کلاهش را برداشت و تعظیمی بلند بالا کرد و گفت: «بس کن الیور! بیا بیرون، پسر جان!» کسی که در برابر من ایستاده بود جان رینگروز بود. لحظه ای بعد، جک الترن هم در حالی که می خندید از راه رسید و گفت: «دیدی پیلای باصبی با چه سرعتی فرار کرد؟ حالا متوجه شدی که تا به حال روح ندیده است؟»

بدن آقای رینگروز هنوز هم می‌درخشید. من هنوز هم نمی‌توانستم جلوی لریزیدنم را بگیرم. او کتش را بیرون آورد و گفت: «لعنتی‌ها دارند از گردنم پایین می‌روند!»

جک الترن به من گفت: «کرمهای شبتاب را می‌گویند. آنها را روی سر و بدنش ریخته‌ایم. جان و من خیلی زحمت کشیدیم تا آنها را از لایه‌لای برگها جمع کنیم. حالا جان مثل سیبی کرم‌شده است!»

آقای رینگروز کت قرمز رنگش را روی زمین انداخت. دیدم که مثل آتش، شعله‌ور است. او در حالی که خودش را تکان می‌داد، فریاد زد: «کمک کنید اینها را از تنم دور کنم، دارند از زیر لباسهایم پایین می‌روند.»

کرمهای شبتاب که نورشان را نور روح تصور کرده بودم، یکی‌یکی از بدنش به روی زمین می‌ریخت. من به شدت نگران بودم، بیلی بامبی حتماً برای ناخدا قسم می‌خورد که روح را دیده است. آنها هم خودشان را به آنجا می‌رساندند. وقتی نگرانیم را به جک الترن گفتم، او گفت: «پس همه چیز آماده است. اما تو نگران نباش. جوان! وقتی جان به من گفت که بیلی بامبی هم پیدایش شده، دیگر نمی‌توانستم صبر کنم تا او زودتر از ما جتلمن جک را ببیند. درست است؟ به همین دلیل، خوشامدگویی مختصری را با لباسهای کهنه و پاره‌ای که در صندوق ملوانی جان بود، برایش ترتیب دادیم. می‌توانی قیافه ناخدا/سکرچ را، هنگامی که بیلی او را به سوی صخره می‌آورد، مجسم کنی؟ ناخدا همین‌جا بیلی را دو شقه خواهد کرد.»

گفتم: «ولی من جتلمن جک را نزدیکی‌های محلی که گلوله‌های توپ را پیدا کردیم، دیدم.»

- اشتباه می‌کنی جوان! چیزی که تو دیدی مشتی از این کرمهای شبتاب بود. من که نمی‌توانستم ببینم هجی نا صبح بر کف پاهای تو چوب بکوبد، ها؟ فکر کردم اگر

چیزی درخشان ببینی، حتما فریاد خواهی زد. البته خیلی طول کشید تا مقداری از آنها را که در این جزیره زیاد هم نیستند، پیدا کنم. اگر این کار را نمی‌کردم، نمی‌توانستی مدتی طولانی دوام بیاوری. به هر حال پنهان شدم و کرمها را در مقابل تو به هوا پرت کردم. بسیار خب، جوان! حالا همین‌جا در کنار ما صبر کن تا ناخدا/اسکرچ به جستجوی صخره بیاید.

شب به پایان رسید و از ناخدا خبری نشد. یک ساعت از سپیده‌دم گذشته بود که متوجه شدیم قایقی به سوی خلیج کوچک در حرکت است. بله، ناخدا و کنیبل وارد جزیره شدند، اما بیلی بامبی در میان آنها دیده نمی‌شد.

ناخدا فریاد کشید: «الیور! کجایی پسر؟»

هر سه به هم نگاه کردیم و من ساکت ماندم.

- الیور! تو که حرفهای مرا جدی نگرفته‌ای، ها؟ تو که فکر نمی‌کنی حرفهایی که دربارهٔ خوراک ماهی‌ها شدن فرد بازنده زدم، جدی باشد؟ خب، پسر! آنها فقط شوخی بود. از دست من پنهان شده‌ای؟ از دست من که همیشه آرزومند موفقیت تو بوده‌ام؟! از دست بیلی بامبی ناراحتی؟ او دیگر به درد ما نمی‌خورد. زبانش بند آمده و مرتب قدم می‌زند. انگار نارگیل به سرش خورده است. تو کجایی پسر؟ چند قدمی روی ساحل جلو آمد و هنگامی که صدایی از من در نیامد، به کنیبل اشاره‌ای کرد. وقتی دیدم که آن آدم‌خوار اهل فیجی به قایق برگشت و از درون آن کیسه‌ای برداشت، قلبم ریخت.

- آهای پسر! شصت ثانیه فرصت داری که بیرون بیایی. گربهٔ تو در این کیسه است. اگر دلت نمی‌خواهد که گردنش را خرد کنم، بیا بیرون!

حوادث حیرت انگیز

قیافه آن پست فطرت ریش قرمز، آتش خشمم را شعله ور کرد. **جک النترن** چاره‌ای جز آرام کردن من نداشت.
- خونسرد باش، جوان!

جان رینگروز که از لای بوته‌ها مراقب آنها بود، گفت: «ناخدا خیلی کلک و حقه‌باز است.»

جک النترن زمزمه کنان گفت: «بسیار خب، ما هم به او کلک می‌زنیم، ولی برای این کار به گنج نیاز داریم.»

صدای ناخدا/سکرچ که اعداد را با صدای بلند می‌شمرد، شنیده شد: «هفت!»
ناخدا، گردن جیبوم را گرفت و حیوان را از درون کیسه بیرون کشید: «هشت، نه، ده.» جیبوم در میان زمین و آسمان دست و پا می‌زد، ولی نمی‌توانست خود را از چنگ ناخدا خلاص کند. «یازده، دوازده.»

گفتم: «ولم کنید! من می‌روم پایین.»

جک النترن گفت: «البته که می‌روی، اما یک لحظه صبر کن تا موضوع را

بررسی کنیم. تو باید خونسردیت را حفظ کنی. هیچ فایده‌ای ندارد که با عصبانیت خودت را به آنها نشان بدهی.»

او در حالی که مرا آرام می‌کرد، به آقای رینگروز گفت: «جان! چطور است کلک بیلی بامبی را به او بزنیم. فکر نمی‌کنم به عمرش روح دیده باشد. بیلی بامبی مرتب لاف می‌زد و فکر می‌کرد که آدم مهمی است. مطمئناً او دیگر برای ناخدا اسکرچ کوچکترین ارزشی ندارد. تو هم همین‌طور. الیور! متأسفم پسر جان که این حرف را می‌زنم، ولی فکر نمی‌کنم در دیدن یا ندیدن روح، فرقی بین تو و ما وجود داشته باشد. ساعت تولد تو هم ابداً اهمیتی ندارد.»

سرم را بلند کردم و به او خیره شدم. آن قدر تعجب کردم که متوجه نبودم ناخدا اسکرچ همچنان در حال شمارش است. آه از نهادم برآمد. احساس کردم برده‌ای تاریک در برابر چشمانم کشیده شد. من توانایی دیدن ارواح را نداشتم.

جان رینگروز آهی کشید و گفت: «خدای من، به این ترتیب دست ما هرگز به آن گنج نخواهد رسید.»

جک النترن تأیید کرد: «بله، هیچ راهی برای یافتن گنج وجود ندارد. این گنج گم شده است!»

ناخدا فریاد زد: «چهل و هفت، می‌شنوی پسر! چهل و هشت...» آماده بودم که خودم را به ناخدا برسانم. اما اول باید از چنگ جک النترن که محکم به من چسبیده بود، خلاص می‌شدم. او گفت: «بگذار این پیرمرد باز هم انتظار بکشد. حالا پیراهنت را توی شلوارت بگذار. نباید با وضعی پیش ناخدا بروی که فکر کند از توی سوراخ بیرون آمده‌ای. می‌بینم لکه‌های پیراهنت پاک شده است. جوان! باید تو را به زیر آن درخت جنیبا ببرم و یادت بدهم که چطوری از میوه آن بخوری که پیراهنت را کثیف نکنی.»

وقتی به پیراهنم نگاه کردم، برای نخستین بار متوجه شدم که لکه‌های آن پاک

شده است.

از تعجب خشکم زد.

- پنجاه و هفت.

جک الترن گفت: «او صدمه‌ای به تو نخواهد زد، البته تا زمانی که احساس کند به تو نیاز دارد. حالا به آنچه که می‌گویم خوب گوش کن. ناخدا را به دنبال خودت بکش به جنگل. بعد فرار کن و خودت را به قایق برسان. من و جان آنجا منتظر تو هستیم. با قایق به کشتی می‌رویم و این شیطان را در جزیره رها می‌کنیم. او مرا آهسته به جلو هل داد. از لای برگها بیرون آمدم و روی شنها شروع کردم به دویدن. ناخدا مرا دید و در عدد پنجاه و نه، شمارش را قطع کرد. جیبوم را پایین آورد و لبخند زد. قدمهایم را کند کردم، شاید هم اصلاً توقف کردم. در یک آن، چنان فکری به سرم زد که جیبوم را فراموش کردم. از روی شانه به جایی که جک الترن و جان رینگروز پنهان شده بودند، نگاه کردم. چیزی نمانده بود که به سوی آنها برگردم. من می‌دانستم گنج کجاست! اگر حدسم درست از آب در می‌آمد، جای دقیق آن را پیدا کرده بودم.

ناخدا/اسکرچ با دستهایی مثل گیره، شانه‌ام را گرفت و جیبوم در هوا رها شد. - می‌خواستی از من فرار کنی، نه؟ ولی من در برابر گنج قارون هم حاضر نیستم صدمه‌ای به تو برسد. خوشحال باش که به سراغت آمده‌ام، ما داریم از اینجا می‌رویم.

گیج شدم. پرسیدم: «جزیره را ترک می‌کنید؟»

- بله! روح و گنج مدفون صبر خواهند کرد. کشتی با آن چنان سرعتی در حال از

بین رفتن است که چند روز دیگر، حتی نمی‌توان اسم کشتی بر آن گذاشت باید به دنبال کشتی دیگری باشیم. پسر! نگران بیلای بامبی بی‌خاصیت هم نباش. حتی به زحمتش نمی‌ارزد که او را به جهنم بفرستیم. این تویی که برای بردنت به جزیره آمده‌ام. عجله کن، سوار قایق شو!

بایم را در شن‌ها فرو کردم. اکنون دیگر چگونه می‌توانستم جزیره را ترک کنم؟ جیب‌م به روی شانه‌ام جسی زد و از خشم به طرف ناخدا فیف کرد. ناخدا خودش را عقب کشید و خندید.

گفتم: «پس بروم آقای رینگروز را هم خبر کنم.»

- ول کن آن مردنی را! آن وقت دوباره در کشتی سیزده نفر خواهیم شد. من به خاطر تو برگشته‌ام. عجله کن. سوار شو!

فکرم را با سرعت به کار انداختم و گفتم: «ولی من روح را دیدم.»

البته این حرف، کم و بیش درست بود.

- مثل روز روشن بود. می‌توانم شما را دُرُست بالای سرش ببرم. آقا!

چشم‌های ناخدا برق زد. انگشتانش را در دستم فرو کرد و گفت: «گفتی او را دیدهای؟!»

من ادامه دادم: «تمام بدنش می‌درخشید. آه، چقدر جالب بود! با چشم‌های خودم دیدم که یگراست به درون گور خود سُرخورد.»

ناخدا، دستش را به سوی ملوانانی که در قایق منتظر بودند، تکان داد و گفت: «شنیدید؟ گنج! بیلها را بیاورید! از این طرف، از این طرف. بجنبید. عزیزان من! زود باشید.»

جیب‌م را در داخل پیراهنم گذاشتم و به راه افتادم. حالا خیلی راحت‌تر می‌توانستم حرکت کنم. همه را به عمق جنگل هدایت کردم. نیم ساعتی گذشته بود که ایستادم. به نقطه‌ای اشاره کردم و گفتم: «آنجاست.»

قیافه ناخدا/اسکرچ در هم رفت و غرولندکنان گفت: «آنجا؟»

محلّی که نشانش داده بودم. زیر درخت انجیر سمی بود. شاخه‌های ژولیده و میوه‌های گرد درخت به سمت زمین آویخته بودند. حتی دیدنش باعث می‌شد که صورتم دوباره مثل شب اول باد کند.

با سر تأیید کردم: «همان‌جاست. روح در حدود سه قدمی تنه درخت به زمین فرو رفت. آقا!»

دزدان دریایی مثل ماری که حلقه زده باشد، دورتادور درخت چرخیدند. آنها بهتر از من می‌دانستند که نباید به آن دست بزنند. ناخدا، شمشیر کوتاه و پهن و شکسته‌اش را به هجی داد و گفت شاخه‌های درخت را قطع کند.

هجی گفت: «قربان! من؟»

– بله، تو! تا یک گلوله بین دو ابرویت شلیک نکرده‌ام، زود شروع کن.

ناخدا/اسکرچ اسلحه‌اش را کشید و هجی شمشیر او را گرفت. در حالی که شاخه را به زیر می‌کشید و می‌برید، به زبان مادری‌اش زیر لب غرغر می‌کرد. در عرض چند ساعت، بدنش سرخ می‌شد و از فرق سر تا نوک پایش به سوزش می‌افتاد. دلم برایش سوخت.

ناخدا که از یافتن گنج مطمئن شده بود، مرا فراموش کرد. من که روی تخته سنگی نشسته بودم و جیبوم را نوازش می‌کردم، آرام آرام به سوی جنگل عقب نشستم. به محض این که از دید آنها دور شدم، شروع به دویدن کردم. *جک الترن* و جان رینگروز درون قایق دولا شده و منتظر من بودند.

جک الترن گفت: «پسر خوب، بجنب تا حرکت کنیم.»

به عقب نگاه کردم. یک بار که از دست ناخدا فرار کرده بودم، کنه‌های را به دنبالم فرستاده بود، اما حالا از او خبری نبود. در حالی که نفس‌نفس می‌زدم گفتم: «صبر کنید، گنج! من جای گنج را می‌دانم!» *جک الترن* به من خیره شد و گفت: «گرما



عقلت را از بین برده است جوان؟» و سرش را تکان داد.

- برای یافتن گنج، فقط یک راه وجود دارد و آن زیرو رو کردن جزیره از این طرف تا آن طرف است. خیلی هم که سریع کار کنیم، به پانجاه سال وقت احتیاج داریم.

فریاد زدم: «به پیراهنم نگاه کن! پر از لکه‌های آب میوه جنیبا بود. اما مثل جوهر نامرئی، ناپدید شده‌اند. آیا در این جزیره فقط یک درخت جنیبا وجود دارد؟»
- آره، این درخت در اسپانیا فراوان است، اما در این جزیره فقط یک درخت وجود دارد.

- حالا دیگر مطمئن هستم که جتلمن جک برای پنهان کردن اموال غارت شده، با بلادی هند به سوی این جزیره حرکت کرده است. بر طبق گفته‌های ناخدا/اسکرچ، جتلمن جک در تمام مسیر راه تا محل دفن گنج، مسیر را با فرو کردن قلم خود در میوه‌ای که از اسپانیا با خود آورده بود، بر روی آستین پیراهنش علامت‌گذاری می‌کرده. او از آب میوه جنیبا به جای جوهر استفاده کرده بود. فکر می‌کنم او نمی‌دانست که از جوهری استفاده می‌کند که مدتی بعد محو خواهد شد؛ درست همان طور که لکه‌های پیراهن من پاک شد.

لحظه‌ای برای نفس کشیدن، مکث کردم و بعد ادامه دادم: «اما وقتی او را کشتند و همان جا دفن کردند، میوه یا میوه‌هایی که به همراه خود داشت، با او به زیر خاک رفتند. بعد هسته‌ها سبز شدند و امروز پس از هفت سال به درختی تبدیل شده‌اند، نه؟»
چهره جک/تسرن از امکان یافتن گنج، جانی تازه گرفت. او پرسید:
«یعنی فکر می‌کنی صندوقهای گنج زیر ریشه‌های درخت جنیبا در انتظار ماست؟»

- بله، آقا!

جان رینگروز گفت: «خدای من!»

سرانجام ما و روحی که در جزیره ماند

درست در زمانی که ناخدا/سکرچ زیر درخت انجیر سمی را می‌کند، ما در آن سوی جزیره، زیر درخت جنیبا را می‌کندیم. این درخت بیشتر شبیه درخت آلبالو بود، با این تفاوت که میوه‌های درخت و دو کیلویی آن مانند گلوله‌های دو کیلویی توپ، از شاخه‌هایش آویزان بود.

چیزی نگذشت که اسکلتی از زیر خاک پیدا شد.

جک الترن نفسی عمیق کشید و گفت: «بدون تردید، این استخوانهای جنتلمن جک است.»

جان رینگروز هراسان گفت: «بله»

در یک آن، پاهایم شروع به لرزیدن کرد. دیدن رئیس قدیمی دزدان دریایی، در حالی که ریشه‌های درخت، همانند ماری درون استخوانهایش فرو رفته بود، حتی در روز روشن هم وحشتناک بود.

جک الترن گفت: «جان! خودت را به کشتی برسان و بقیه را خبر کن تا کمک کنند. اینجا، بیش از آنچه که تصور کنی، گنج خوابیده است.»

آقای رینگروز با سرعت به درون جنگل دوید. من از ترس پیدا شدن کنیبل به عقب نگاه می‌کردم.

جک /الترن گفت: «بیا کمک کن، جوان!»

او با چاقو ریشه‌های درخت را می‌برید تا استخوانهای جسد را آزاد کند. برخودم مسلط شدم و برای کمک به او، داخل گودال رفتم. طولی نکشید که گوشه یک صندوق آهنی ظاهر شد. در حال تقلا کردن با صندوق بودیم که متوجه شدم جیب‌م روی دو پای خود بلند شده و به طرف کسی فیف می‌کند.

کنیبل بالای سرمان ایستاده بود و با چشمهایش به من پوزخند می‌زد. او نمی‌توانست جک /الترن را که پشت صندوق، چهار دست‌وپا تلاش می‌کرد، ببیند. - ها! گرفتم پسر! خیلی بد شد. کنیبل تو را دوست دارد، اما ناخدا می‌گوید... و انگشتش را به نشانه بریدن سر، به زیر گلوی خودش کشید.

- ها! شاید بد نباشد که فرصتی به تو بدهم. بهتر است که فرار کنی، پسر! در همین موقع جک /الترن سرش را از گودال بلند کرد و گفت: «خوش آمدی دوست فیجیایی!»

چشمهای کنیبل از حدقه بیرون زد. با حیرت گفت: «تو که مرده بودی!»

- نه کاملاً. حالا زود باش کمک کن! اینجا خیلی طلا خوابیده است!

- خدای من!

- با ما همدست می‌شوی؟

کنیبل که به نظر می‌رسید خیلی دلش می‌خواهد ناخدا /اسکرچ را رها کند، گفت: «آره بگذار کمک کنم.»

صندوق به قدری سنگین بود که سه نفری هم نتوانستیم بلندش کنیم. طولی نکشید که جان رینگروز با /ازرافلای، بیگنوزند و بقیه افراد، بجز بیلی باصبی، از راه رسیدند. آنها سه صندوق، یکی بزرگ و دوتا کوچکتر، را از درون گودال بالا

کشیدند. بیش از آن که صندوقها را باز کنند، جک النترن گفت: «کنیبل! بگذار ناخدا/اسکرچ هم بیاید. برو صدایش کن!

جان رینگروز چشمهایش را بست و گفت: «ناخدا/اسکرچ؟! ولی همین ناخدا/اسکرچ بود که جنتلمن جک را در همین محل کشت. به همین دلیل هم شبها از ترس ارواح خبیثه آرام ندارد. من که اینها را به تو گفته بودم. او هیچ سهمی از این گنج ندارد.»

جک النترن گفت: «ولی جنتلمن جک که سهم دارد. ما او را مثل برادرمان دوست داشتیم، مگر نه؟ این حق اوست که انتقامش گرفته شود. من می خواهم کاری کنم که ناخدا/اسکرچ دست از شرارت بردارد و از زندگی سراپا زشت خود دوری کند. صدایش کنید!»

به کنیبل گفته شد که وقتی ناخدا را می آورد، به زنده بودن و حضور جک النترن در جزیره هیچ اشاره ای نکند. بقیه مشغول باز کردن قفلها شدند. وقتی در صندوق بزرگ باز شد، نوری که از درون آن تابید، چشم همه را خیره کرد. صندوق پر از سکه های طلا بود. دهان دزدان دریایی آب افتاد. آنها به سرعت قفل صندوقهای کوچکتر را هم شکستند و چشمشان به انبوهی از جواهرات گوناگون افتاد. هر کدامشان آن قدر انگشتر به انگشتهایشان کردند که دستهایشان از تابش نور آنها می درخشید.

ناخدا/اسکرچ از راه رسید. وقتی چشمانش به آن همه طلا و جواهر افتاد، سرجایش میخکوب شد و ابروهایش از تعجب بالا پرید.

- خدای من! پس آنها را پیدا کردید، بچه ها؟ لعنت بر چشمهای من! بدون اطلاع من آنها را پیدا کردید؟

او یک قدم جلو گذاشت و دستش به طرف تپانچه اش خزید. همه را یکی یکی

نگاه کرد و چشمش به من افتاد. قلبم ریخت. جک الترن خود را بی سروصدا پنهان کرده بود.

- این که الیور جوان خودمان است، نه؟ عجب حقه بازی هستی! ما را جای دیگر سرگرم کردی، ها؟ با این همه، معلوم شد که چشمان تو توانایی دیدن ارواح را دارد. خدا رحمتش کند، این خود جتلمن جک است که آنجا دراز کشیده. نگاه کنید چطور این طلاها را پخش و پلا کرده‌اید! من که هنوز دستور تقسیم آنها را نداده‌ام. ناگهان خشم سراپای وجودش را گرفت. تپانچه را از کمرش بیرون کشید و یک قدم به عقب رفت

- هرچه برداشته‌اید، زود بگذارید درون صندوقها، پست فطرت‌های طماع! نصف آنها سهم خودم است. اولین کسی که مخالفت کند، یک گلوله نصیبش خواهد شد. او که همه را در مقابل خود می‌دید، انتظار نداشت که کسی از پشت سر به او نزدیک شود. اما در همین لحظه، جک الترن آرام آرام به او نزدیک شد و با چوبی کلفت، از پشت محکم به سرش کوبید.

در مدتی کوتاه، افراد گنج سنگین را روی چوبهای محکم خیزران قرار دادند و آماده حرکت به سمت خلیج شدند. آنها ناخدا را که هنوز بیهوش افتاده بود، به کناری کشیدند. او مسلماً به هوش می‌آمد.

در حالی که دیگران گنج را به قایق منتقل می‌کردند، جک الترن تخته‌ای به من داد و گفت: «اسم ناخدا را روی این تخته بکن! معطل نکن، دو - سه کلمه هم باشد، کافی است.» و بیلی برداشت و بالای لبه خلیج، تلی از خاک درست کرد؛ درست شبیه به گور. من به سرعت با چاقوی جیبی‌ام این کلمه‌ها را کندم:

مرحوم مغفور
ناخدا اسکرچ



همین‌که کارم تمام شد، جک الترن تخته را به صورت عمودی به چوبی بست و مثل صلیب بالای تل خاک فرو کرد. ناخدا کم‌کم در حال به‌هوش آمدن بود. آقای رینگروز کاردها و اسلحه او را به کمر خود بست. جک الترن به دیگران علامت داد که روی صلیب به صف شوند و گفت: «فراموش نکنید که سرهایتان باید پایین باشد.»

آقای رینگروز هم پایین آن گور ساختگی ایستاد.
 - قیافه‌هایی اندوهگین بگیریدا جان! باید نطقی درست و حسابی کنی. بقیه!
 فراموش نکنید که شما نه ناخدا را می‌بینید و نه صدای او را می‌شنوید. بله، در

برابر او کروکور باشید. چنان باید او را بترسانیم که آن روباه پیر مثل برّهای رام و بی آزار شود.

جیبوم را داخل پیراهنم گذاشتم و پشت سر همه ایستادم. چک الترن خود را به آب زد و پشت قایق پنهان شد.

همین که ناخدا چشمان خود را باز کرد، جان رینگروز به صدا در آمد:
«مقطاران! این وظیفه غم‌انگیز را به من سپرده‌اید تا در سوگ ناخدای از دست رفته‌مان - هری اسکرچ - چند کلمه‌ای بگویم. افسوس که او در جوانی از میان ما رفت! او در همین مکان، در برابر آینده‌ای سرشار از پول و ثروت ایستاده بود که نارگیلی از بالای درخت بر سرش افتاد! تنها یک نارگیل! بله، چه سرنوشت شومی. اکنون، اگر چه او در این جزیره دور افتاده آرمیده است، اما هرگز او را فراموش نخواهیم کرد!

تا این لحظه، ناخدا اسکرچ نشسته بود و دستش را به محل دردناک سرش می‌کشید. او با یک چشم به جان رینگروز خیره شده بود.

- ای احمق دیوانه! چرا پرت و پلا می‌گویی؟

رینگروز ادامه داد: «بله، در این مکان، مرحوم مغفور ناخدا هری اسکرچ خفته است. آه، اکنون می‌توانم بوی گوگرد را که از گور او بر می‌خیزد و به هوا می‌رود، استشمام کنم. بچه‌ها! اشک بریزید. او به راهی دیگر می‌رود.»

ناخدا تلو تلو خوران سرها ایستاد و سعی کرد که با دقت نگاه کند.

- این مزخرفات کدام است! آهای جوان! از رافلائی! کنجیل!

هیچ کس جوابی نداد و سر بلند نکرد.

آقای رینگروز با لحنی سوگوارانه، نوحه‌سرایی خود را ادامه داد: «بله، او شیفته اعمال خلاف و ناپسند بود. شاید تقصیر خودش نبود! او با سرشتی پست به دنیا آمده بود و هرگز سعی نکرد که خود را اصلاح کند.»

دیگر صدای فریاد ناخدا/سکرچ به هوا رفت: «هقطاران! مگر کر شده‌اید؟»
سر تمام افراد پایین بود.

ناخدا/سکرچ قدمی جلوتر آمد و چشمش به آن تل خاک و صلیب بالای آن افتاد. او سواد نداشت، ولی می‌توانست اسم خودش را تشخیص دهد. ناگهان از کوره در رفت و فریاد کشید: «ای احمقها! بچه‌ها من درون گور نیستم! من اینجا در مقابل شما ایستاده‌ام!»

رینگروز ادامه داد: «اگر می‌توانید، اشک بریزید، بچه‌ها! آیا چشمه اشکهایتان خشکیده است؟ حتی اگر او در حق جتلمن جک زشت‌ترین اعمال را مرتکب شده باشد، حتی اگر او هقطاران را مجبور می‌کرد تا از روی تخته راه بروند، باز هم دلیلی وجود ندارد که در این موقعیت غبار برای او طلب آمرزش نکنیم.»

ناخدا که از شدت عصبانیت دستهایش را به اطراف تکان می‌داد، گفت: «هقطاران! به من نگاه کنید! بس کنید! مرده‌شور چشمهایتان را ببرد.»

ناگهان چشمش به من افتاد و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد گفت: «پسرا به من نگاه کن!»

جواب دادم: «من شما را می‌بینم.»

رنگ از صورتش پرید و ریشش به لرزه افتاد. بعد با صدایی لرزان پرسید: «یعنی فقط تو می‌توانی مرا ببینی؟ آره؟ یعنی من روح هستم؟»

جان رینگروز آهی کشید و ادامه داد: «ناخدای بیچاره ما هری/سکرچ در این هوای گرم، زیر خروارها خاک خفته است و مرغ روحش آرام آرام به پرواز در می‌آید. شاید اگر او با هقطاران خود بهتر از اینها رفتار کرده بود، اکنون به جایی خوش آب‌وهوا می‌رفت.»

آقای رینگروز چشمانش را به آسمان آبی دوخت و گفت: «هله، اکنون او اینجا خفته است؛ در حالی که آتش دوزخ از زیر و شعله‌های داغ خورشید نیروزی از بالا

بربدنش یورش می آورند. باشد که سرنوشت او درسی برای ما باشد. برویم همقطاران! دزدان دریایی چرخ می زدند و به سوی قایق حرکت کردند. صدای ناخدا بلند شد: «همقطاران! یک لحظه صبر کنید. صبر کنید!»

اما افراد چنان بی اعتنا بودند که گویی او وجود خارجی ندارد. - بچه ها! مرا ترک نکنید. وای که من چه کارهای زشتی کرده ام. صبر کنید! دست نگهدارید! صدایم را نمی شنوید؟ کجا می روید؟ همگی با سرعت سوار قایق و کرجی شدیم. هیچ کس بجز من به پشت سر نگاه نمی کرد. پاهای ناخدا/اسکرچ در شنها فررفته و زیر آفتاب نیمروزی ایستاده بود. هیچ خشم و غضبی در چهره اش دیده نمی شد. باد در میان ریش سرخ رنگش می وزید. خشونت از سیمای او رخت پر بسته بود. *جک الترن* خودش را از آبهای جلوی قایق به داخل کشید و کنار من نشست. اما سرش را پایین انداخت.

- حالا دیگر انتقام جتلمن جک به طور کامل گرفته شده است. بله، ناخدا/اسکرچ در این جزیره قدم خواهد زد و در حالی که فکر می کند روح است، انتظار شیطان را می کشد تا بیاید و او را با خود ببرد. چه کسی می داند! شاید یک یا دو یا حتی پنج سال دیگر کسی از اینجا بگذرد و او را نجات بدهد، البته اگر پیش از حد دچار شگفتی و حیرت نشده باشد. خب، خدا را چه دیدی، شاید هم به آدمی درستکار تبدیل شده باشد. ناخدا/اسکرچ مرتب کوچک و کوچکتر می شد. با این که هیچ کس برایش حتی یک قطره اشک هم نریخت، در آخرین لحظه برایمان دست تکان داد. من هم برخلاف میل، برایش دست تکان دادم.

شش روز بود که در دریا بودیم. اما بلاذی هند شروع به غرق شدن کرد. هر لحظه سوراخهای جدیدی در بدنه آن ظاهر می‌شد. ما مجبور بودیم با شتاب، آب را از داخل کشتی به بیرون نلمبه کنیم. لاک‌پشت‌های دریایی زندانی شده در انبار پایینی کشتی، دیگر به راحتی درون آب شنا می‌کردند. به تشخیص جان رینگروز - که او را به عنوان ناخدای کشتی انتخاب کرده بودیم - تصمیم گرفتیم که کشتی را ترک کنیم. او کت سرخ رنگ و کلاه پرداز خود را برداشت و با دلخوری، آخرین دستورش را صادر کرد. او با صدایی غم‌آلود، فریاد کشید: «بچه‌ها! خودتان را به قایق برسانید.»

بیلی بامبی و هجی نخستین کسانی بودند که خود را به صندوقهای گنج رساندند. جک الترن که دید آنها گنج را به درون قایق می‌برند، به من گفت: «با ما به کرجی بیا، جوان!»

با کمک هم مقداری موز و تعدادی بشکه کوچک آب شیرین را به داخل کرجی بردیم. آب سراسر عرشه کشتی را فرا گرفته بود. قایق پارویی بزرگ را به آب انداختند، اما هنگامی که چشم ناخدا رینگروز به صندوقهای سنگین گنج که داخل قایق بود، افتاد، فریاد زد: «بچه‌ها، این صندوقهای سنگین را به دریا بیندازید! این کار خیلی احمقانه است!»

اما هیچ کس به حرفهای او توجهی نکرد. افراد، خود را به درون قایقی که بیش از حد سنگین شده بود، انداختند. به جک الترن کمک کردم تا کرجی را به آب بیندازد. ناخدا رینگروز هم درست به موقع خودش را به ما رساند. حبابهای بزرگ هوا از درون کشتی بالا می‌آمد و لاک‌پشت‌های دریایی را با خود می‌آورد. با غرشی نهایی، کشتی به زیر آب فرو رفت و لاک‌پشت‌ها در اطراف محل غرق شدن آن، پراکنده شدند.

بلاذی هند دیگر وجود خارجی نداشت.

قایق پارویی که تالیه آن را افراد و صندوقهای گنج پر کرده بودند، به فاصله شلیک یک گلوله از ما بر روی سطح دریا بالا و پایین می‌رفت.

جک النترن در حالی که پارو می‌زد، گفت: «خب، آنها نزدیک به یک تن طلا را در آن قایق ریخته‌اند، اما احتملاً نمی‌دانند که اگر گرسنه و تشنه شدند، نمی‌توانند آنها را بخورند.»

ناخدا رینگروز گفت: «قایق آنها از همین حالا در حال کج و کوله شدن است.» و سرپا ایستاد و دستهایش را به دور دهانش حلقه کرد و فریاد زد: «آن صندوقهای سنگین لعنتی را به دریا بریزید، با شما هستم! شما غرق خواهید شد! اما دزدان دریایی حاضر به از دست دادن آن همه طلا و جواهر نبودند. آنان با چنان سرعتی پارو می‌زدند که گویی از این می‌ترسند که ما به آنها برسیم.

جک النترن شروع کرد به خندیدن: «انگار نمی‌خواهند سهم ما را بدهند!» از دور می‌دیدم که با هر پارویی که می‌زدند، قایقشان بیشتر در آب فرو می‌رفت. سرانجام در برابر چشمان حیرت‌زده ما، قایق در آب فرو رفت و همگی به همراه طلاها غرق شدند.

ناخدا رینگروز از شدت تعجب گفت: «خدای من! دوری از نادانان چه نعمت بزرگی است!»

به اطراف نگاه کردیم تا ببینیم کسی از آنها زنده مانده است یا نه. تنها یک نفر روی آب دیده می‌شد. فقط کتیله‌اش شنا بلد بود. او را از دریا گرفتیم و به درون کرجی کشیدیم. حالا، چهار مرد و یک گربه بودیم.

چند روز بعد، یک قایق ماهیگیری ما را پیدا کرد. بیش از دو ماه بود که من و جیموم در خشکی و دریا سفر می‌کردیم و از خانه دور بودیم.

سرانجام در یک روز بهاری، هر دو به مهمانخانه هارپونر رسیدیم. چیزی نمانده بود که عمه کیتی، ظرف پر از خوراک ماهی را روی سر پیرمرد بشکست -

آقای ویکرز - بریزد. عمّه کیتی فقط توانست که بگوید: «عزیز دلم!...» بعد آهی کشید و غش کرد و مردی او را میان زمین و هوا گرفت.

پدرم، با چشمان دریا دیده‌اش، حیرت زده به من خیره شده بود. او از آنچه که می‌دید، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. پوست من از شدت تابش آفتاب، قهوه‌ای شده بود. پدرم تبسمی کرد و گفت: «خدای من! بیا کمک کن عمّه‌ات را بلند کنیم.» گفتم: «بله، پدر.»

با هم، عمّه کیتی را روی یکی از صندلیهای مهمانخانه نشاندیم و او کم‌کم به هوش آمد.

پدرم کمرش را راست کرد و گفت: «پسر! تمام دریاها را در جستجوی تو زیرورو کردم.»

بعد در حالی که بغض گلوی هر دوی ما را می‌فشرد، گلویش را صاف کرد و گفت: «تو کجا بودی؟»

گفتم: «توی دریا.»

و بعد، کلاهم را در کنار کلاه پدرم به چوب لباسی آویختم.

پایان



و دو کتاب دیگر از نشر افق در زمینهٔ رمان نوجوانان: سترافق

نوجوانان با خواندن این رمان تخیلی، ۳۰۰ سال به جلو خواهند رفت؛ به دورانی که بیشتر مردم رمیس در اثر ماشینی شدن بیش از حد زندگی، از بین رفته‌اند...

حان کریستوفر یکی از نویسندگان جهانی است که برای نوجوانان و جوانان رمانهایی پر کتش و خواندنی خلق کرده است. امروز خیلی از بزرگترها، ماجراهای سه کتاب معروف این نویسنده یعنی «کوههای سفید»، «شهر طلا و سرب» و «برکه آتش» را در صندوق خاطره‌هاشان حفظ کرده‌اند.



داستان از زبان پسر نوجوانی به نام سهراب روایت می‌شود. پدر سهراب توسط درویشی ناشناس، به نقشه یک گنج دست می‌یابد. سهراب را هم برای راهنمایی گرفتن از ارواح به سفری خطرناک می‌برند. این سفر، پدر از فراز و نشیب و درگیری است و خواننده تا پایان راه با آدمهای داستان همراه می‌شود.

آیا واقعاً گنجی در قلعه متروک پنهان شده است؟

آیا اعضای گروه از موانع دشواری که پیش رو دارند خواهند گذشت؟



سالها پیش «ناخدا اسکرچ» با همدستی شریکش، گنجی را به سرقت برده و در جزیره‌ای دور دست به خاک سپرده است. اسکرچ شریک خود را به قتل رسانده و او را در کنار گنج دفن کرده و گریخته است تا گنج را در فرصتی دیگر تصاحب کند. او اینک قصد دارد با همدستی عده‌ای دریانورد به جزیره بازگردد. اسکرچ نقشه گنج را از دست داده است، اما اعتقاد دارد که هر جا روح شریکش دیده شود گنج نیز همان جاست. او همچنین معتقد است فقط کسی که در ساعت ۱۲ شب به دنیا آمده باشد می‌تواند روح را ببیند! به همین دلیل پسری نوجوان به نام «الیور فینچ» را که در آن ساعت به دنیا آمده است، می‌دزدد و با دریانوردان به جزیره می‌برد. پیش از رسیدن به جزیره و پس از آن، حوادثی پرکشش و خواندنی در انتظار الیور، ناخدا و دریانوردان است...



ناشر افق: تهران، صندوق پستی: ۱۱۳۵ - ۱۳۱۳۵ تلفن: ۶۲۱۳۳۶۷



۲۲۰۰ ریال